بهارستان جامی

Süleymaniye Ü Kütüphanesi
Kısm Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt 3817
Eski Kayıt

٢٩٢

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

چو مرغ امروز بالی زاغ نی ❀ نه از نیرویی حمد آید بپرواز
بمقصد نارسیده پر بریزد ❀ فتد زین سان که هرگز بر نخیزد

هزار دستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا که بر منابر اغصان فضل و افنان احسن اصوات و طیب الحان علی الدوام خوانند و بمسامع حاضران مجامع قدس و ناظران مناظر انس علی مر الشهور والاعوام رسانند **قطعه**

صانعی را که گلستان سپهر ❀ باشد از گلبن صنعش ورقی
یا بود بهر ثنا خوانانش ❀ پر نثار از در و گوهر طبقی

نظم

جلت عظمة جلاله و علت کلمة کماله و هزاران سرود تحیت و درود از گلوی عندلیبان بستان سرای فضل و جود که مطربان

بزم شهود و مغنیان عشرت خانهٔ وجد و جود اند **قطعه**

بر گل روضهٔ ابلاغ کمست ❀ گل این باغ زرو بیش عرقی
نیست زاوراق چمن مرغ از آن ❀ بجز اوصاف جمالش سبقی

و علی صحبه و آله المقتبسین من مشکوة علومه و احواله نمود می آید که چون درین وقت دلپسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف عصمه الله عما یفضیه الی التلهف و التأسف با موختن مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نمود و پوشیده نماند که طفلان نورسیده و کودکان رنج نا دیده را از تعلم اصطلاحاتی که مانوس طباع و مالوف استماع ایشان نیست بر دل بار وحشتی نشیند از برای تلطف سر و تشحید خاطر وی گاه گاهی از گلستان که از انفاس متبرکهٔ شیخ نامدار و استاد بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازیست رحمه الله تعالی **مثنوی**

تا گلستان که روضهٔ بهشت ٭ خاک و خاشاک او عبیرسرشت
بابهایش بهشت را درها ٭ فیض در قصرهاش کوثرها
نکتهایش نهفته در پرده ٭ رشک حوران ناز پرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار ٭ از نم لطف تحتها الانهار

سطری چند خوانده می شد در اثنای چون در خاطر آمد که تبرکا بانفاسه الشریفة و تتبعا لاشعاره اللطیفة ورقی چند بران اسلوب ساخته شود و جزوی چند بدان منوال پرداخته گردد تا حاضران را داستانی باشد و غایبان را ارمغانی و چون این معنی بانجام رسید و این صورت باتمام انجامید

قطعه

با خرد گفتم چه سازم زیور این نوعروس
تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین
گفت در مدح و ثنای شهریار کامگار
نصرة الدنیا معز الدوله کهف الخافقین

اختر برج جلالت گوهر درج شرف
شمع بزم دودهٔ تیمورخان سلطان حسین
آسمان قدری که چون خورشید ذرات جهان
باشد از چشم عنایت دیدن او فرض عین
دین و دانش در ذمهٔ جودش همه حاجات خلق
کم پسندد جود او در گردن خود عار دین

اعز الله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره و ادام اولاده الکرام تحت ظلال ملکه و سلطانه و انام کافة الانام فی کنف عدله و احسانه

قطعه

گلستان گرچه سعدی کرد ازین پیش
بنام سعد بن زنگی تمامش
بهارستان من نام از کسی یافت
که شاید سعد بن زنگی غلامش

قطعه گذری کن برین بهارستان ... تا ببینی درو گلستانها
وز لطایف بهر گلستانی ... دسته گلها دمیده ریحانها

و ترتیب این بهارستان بهشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه بهشت آیین مشتمل بر رنگ دیگر از شقایق و بوی دیگر از ریاحین نه شقایقش را از پای مال باد خزان پژمردگی و نه ریاحینش را از دست برد دی افسردگی

قطعه
دمیده مرغزارش بر جوانب ... شکفته لاله زارش در نواحی
ز شبنم لاله را خوی بر بناگوش ... ز باد آن غنچه را می در صراحی
غزیر الدمع من عین السواقی ... کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی
اشارت می کند نرگس که می نوش ... فان العفو للزلات ماحی
همی ترسم که از لطف اشارت ... کند پرهیزکاران را اباحی

التماس از تماشاییان این ریاض خالی از خار ملاحظه اغراض و خاشاک

مستفعلن فعولن مستفعل فعولن

۴

مطالبه اعواض آنکه چون بقدم اهتمام درایشان بگذرند و بنظر اعتبار در آنها بنگرند باغبانرا که در تربیتشان خون جگر خورده است و در تنمیتشان جان شیرین بر لب آمده آورده است بدعایی یاد کنند و بثنایی شاد گردانند

قطعه
هر کس ز رنگ بختان زین تازه درختان ... در سایه نشیند یا میوه بچیند
آن به که پیش گیرد آیین حق گزاری ... راه کرم سپارد رسم دعا گزیند
گوید که بنده جامی کین روضه ساخت یا رب ... همواره از خدا بر روز خوش نشیند
جز راه او نپوید جز وصل او نجوید ... جز نام او نگوید جز روی او نبیند

روضه نخستین در نشر ریاحین چیده از بساتین دور

بینان راه هدایت و صدرنشینان بارگاه ولایت
سید الطایفه **جنید** قدس الله سره می گوید حکایات المشایخ
جند من جنود الله یعنی سخنان مشایخ در علم معرفت راسخ
لشکریست از لشکرهای خدای تعالی که بکشود هر دل
که عنان عزیمت تا بد مخالفان نفس و هوا را روی در هزیمت
یابد **قطعه**

بهجوم نفس و هوا گر سپاه شیطانند
چو زور بر دل مرد خدا پرست آرد
بجز جنود حکایات رهنما یا نزا
چه تاب آنکه بدان رهزنان شکست آرد

نثر
خطاب خدای تعالی با رسول صلی الله تعالی علیه وسلم
می کند که **وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت
به فوادک** یعنی می خوانیم بر تو قصه پیغامبران تا دل
ترا ثابت گردانیم بر آنچه هستی در آن **قطعه**

چو صورتی بدلت سازی از ارادت راست
زنقش صورت دم عارفان حیاتش ده
وگر شود متزلزل دلت ز جنبش طبع
بشرح قصهٔ صاحب دلان ثباتش ده

پیر هرات خواجه عبدالله انصاری رضی الله عنه اصحاب
خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد
گیرید و اگر نتوانید نام ایشان را بیاد آرید تا بهره یابید **رباعی**

آنی تو که از نام تو می بارد عشق
وز نامه و پیغام تو می بارد عشق
عاشق شود آنکس که بکویت گذرد
آری ز در و بام تو می بارد عشق

و در خبر است که خدای تعالی فرمود فردای قیامت
با بنده از مفلسی و بی مایگی شرمنده گوید که فلان دانشمند

یا فلان عارف را در فلان محل می شناختی گوید آری می
شناختم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم **قطعه**

قدر من در صف عشاق تو زان پست ترست
که زنم گام ارادت بمقامات وصول
در دلم نقش شده نام گدایان درت
بس بود نامهٔ اعمال مرا مهر قبول

سری سقطی قدس الله سره جنید را کاری فرمود بموجب
دلخواه وی بدان کار قیام نمود کاغذ پاره نوشته
پدو انداخت که **شعر**

سمعت حادیاً یحدو فی البادیة ویقول ابکی وما یدریک ما یبکینی
ابکی حذاراً ان تفارقنی وتقطعی حبلی وتهجرینی

می گوید **رباعی**

خون می گریم وز تو چه پنهان دارم
هرچند دلی بوصل شادان دارم
کز بهر جدایی دو چشم گریان دارم
صد داغ بروز بیم هجران دارم

و هم جنید قدس الله سره گوید که روزی بخانهٔ سری
سقطی رحمة الله علیه در آمدم این بیت را می خواند
و می گریست **بیت**

لا فی النهار ولا فی اللیل لی فرح
فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا

بیت

نه شب نه روز از ناله و آه
خواهی شب منور از و خواهی کوتاه

حلاج قدس سره پرسیدند که مرید کیست
گفت آنست که از مرید نخست بارگاه حضرت
حق را نشانهٔ قصد خود سازد تا بوی نرسد
بهیچ چیز نیارامد و بهیچ کس نپردازد **رباعی**

بهر تو بر و بحر بشتافته ام
هامون ببریده کوه بشکافته ام
از هرچه رسیده پیش رو تافته ام
تا ره بحرم وصل تو یافته ام

ابوهاشم صوفی قدس الله سره گفته است که کوه را بنوک سوزن از بیخ کندن آسانتر است از رذیلت کبر از دل بیفکندن

قطعه

لاف بیکبری مزن کان از نشان پای مور
در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان تر است
وز درون کردن برون آسان مگیر انرا کزان
کوه را کندن بسوزن از زمین آسانتر است

ذوالنون قدس الله سره پیش یکی از مشایخ مغرب برفت بجهت مسئله آن شیخ گفت یا ذالنون از بهر چه را آمده اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این را روی نیست این همه خالق داند و اگر آمده که او را جویی انجا که اول گام بر گرفتی او خود انجا حاضر بوده است

رباعی

زین پیش بیرون ز خویش پنداشتمت
در غایت سیر خود گمان داشتمت

پیر هرات قدس سره گوید او جوینده خود همراه است دست وی گرفته در طلب خودی تازاند

رباعی

انکه نی نام بدستست مرا زو نه نشان
دست بگرفته مرا در عقب خویش کشان
او دست من و پای من بهر جا که رود
پای کوبان ز پیش می روم و دست فشان

فضیل عیاض رضی الله عنه گوید که من حق سبحانه را

اکنون که ترا یافتم ای [illegible]
[illegible]

بدوستی برستم که نشکیبم که بپرستم بعضی ازین طایفه را پرسیدند
که شغل کیست گفت آنکه حق را برنیم و امید برستد پس گفتند
تو چون بپرستی گفت بمهر و دوستی که مهر و دوستی
وی مرا بر خدمت و طاعت می دارد رباعی

جانا ز در تو دور نتوانم بود
قانع ببهشت و حور نتوانم بود
سر بر در تو بحکم عشقم نه بمزد
زین در بحکم صبور نتوانم بود

قطعه

یکی شود سوز فتیلت کشته زیر شیره خاک
زانکه این آتش بجان روشن او خاستست
چون تواند عاشق از طوق جفایت سرکشید
قمری اسا طوق او از گردن او خاستست

معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی این جا
مهمانست تقاضای مهمان بر میزبان جفاست مهمان که
با ادب بود منتظر بود نه متقاضی قطعه

مهمان توام در صف ارباب ارادت
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی
بنهاده بجوی کرمت دیده او مید
انعام ترا منتظرم نی متقاضی

بایزید قدس سره را پرسیدند که سنت کدام است
و فرض کدام فرمود که سنت ترک دنیی و فرض خدمت
مولی شعر مثنوی

ای که در شرع خدا وندان حال
می کنی از سنت و فرضم سؤال
سنت آمد ترک دنیی تافتن
فرض آمد رو بمولی یافتن
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

شبلی را قدس الله سره شوری افتاد بیمارستانش
بردند جمعی بنظاره وی رفتند پرسید که شما چه کسانید گفتند
دوستان تو سنگی برداشت و برایشان حمله کرد

جله بکریخشند کفت باز آیید ای مدعیان که دوستان
از دوستان نکریزند واز سنک جفای ایشان
پرهیز نکنند

قطعه

آنست دوستدار که هرچند دشمنی ...
بیند ز دوست بیش شود دوستدار تر
بر سر هزار سنک ستم کر خورد ازو ...
کردد بنای عشقش ازان استوار تر

وهم ازوی منقولست که وقتی بیمار شده بود خلیفه
طبیب ترسایی را بمعالجت وی فرستاد طبیب ازوی
پرسید که ای شبلی خاطر تو چه میخواهد کفت آنکه
تو مسلمان شوی ترسا کفت اکر من مسلمان شوم تو نیک
می شوی واز بستر بیماری بر می خیزی کفت آری پس ایمان
بر وی عرضه کرد چون وی ایمان آورد شبلی از بستر برخاست
وبروی از بیماری هیچ اثری نماند پس هر دو همراه پیش

٩

خلیفه رفتند وقصه باز کفتند خلیفه کفت پنداشتم که طبیب
پیش بیمار فرستادم من خود بیمار پیش
طبیب فرستاده بودم

قطعه

هرکس که از هجوم محبت مریض شد ...
داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیب بهستی نهد قدم ...
بخشد شفا ز علت هستی طبیب را

سهیل عبد الله تستری قدس الله سره می کوید که هرکه بامداد
کند وهمت وی آن باشد که چه خورد دست ازوی بشوی

قطعه

هرکه خیزد بامداد از خواب نبود در سرش
جز خیال خوردن از آیین بیداری مجوی ...
وانکه شوید دست چون پای از سر کشید ...
تا بجان وسعت آرد دست دست ازوی بشوی ...

ابو سعید خراز قدس سره گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر وقت خود می کردم روزی به بیابانی رسیدم ناگاه از قفای من آواز چیزی بر آمد دل خود را از التفات بآن و چشم خود را از نظر کردن بآن نگاه داشتم آن چیز بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بدوش من بالا بر آمدند من بایشان نظر نکردم و هیچ التفات نه در وقت بر آمدن و نه در وقت فرو رفتن

قطعه

کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه
آنکه دارد رو بیک رنگی درین کاخ دو رنگ
نکسلد سر رشته مهرش ز جانان گر بفرض
و بر وی گیرد ز یک سو شیر و دیگر سو پلنگ

و هم وی گفته قدس سره هر که گمان برد که بکوشش تو آن رسید رنجی کشیده به بیهوده و هر که تصور کردی که بی کوشش تو آن رسید جز را آرزو بیهوده

رباعی

از رنج کسی بگنج وصلت نرسید
زین طرفه که بی رنج کس آن گنج ندید

ابوالحسن نوری قدس سره گوید که خدای تعالی خود را از وی بپوشاند هیچ دلیل و خبر او را بوی نرساند

رباعی

چون دلبر من ز پرده رو ننماید
کس نتواند پرده ز رو بگشاید
گر جمله جهان پرده شود باکی نی
آنجا که پی جلوه جمال آراید

ابوبکر واسطی قدس سره گوید که آنکس که گوید که نزدیکم دورست و آنکه گوید دورم به نیستی خود در هستی او مستورست

قطعه

هر که گوید که به آن جان جهان نزدیکم

باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
وانکه گوید که از و دورم و آن دوری او
هست در پردهٔ نزدیکی او مستوری
ابوحسن قوشنجی قدس سره گفته است در دنیا هیچ چیز تا
خوشتر نیست از دوستی کردن دوستی از برای عوض یا غرض بود
رباعی عاشق که ز هجر دوست دادی خواهد
یا بر در وصلش ایستادی خواهد
ناکس تر از و کس نبود در عالم
کز دوست بجز دوست مرادی خواهد
ابوعلی دقاق را قدس سره گویند در آخر عمر چندان درد
بر وی پدید آمده بود که هر روز بر بام برآمدی و روی
با فتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز
چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جای با اندوهگینی تو

از

از این خانه تافتی و هیچ جای از زیر و زبر شد کان این واقعه
خبر یافتی هم از این جنس سخنان می گفتی تا که آفتاب
فرو شدی رباعی ای مهر که نیست چون تو عالم گردی
زین رو رویم ببخشش راه آوردی
امروز کرا دیدی که نه زرد عشق
بر رخ بودش گردی و در دل دردی شیخ ابوالحسن
خرقانی قدس سره روزی با اصحاب خود گفت که در
عالم چه بهتر مرید آن گفتند شیخا هم شما بفرمایید فرمود
دلی که در وی مهر او بود رباعی
دارم دلکی که جز اندیشه که داشت
جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که درو
گنجایی هیچ چیز دیگر نگذاشت

شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره را پرسیدند
تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و از آنچه بر تو
آید نجهی رباعی خواهی که بصوفی گری از خود برهی
باید که هوای و هوس از سر بنهی
وانچیز که داری بکف از کف بدهی
صد زخم بلا خوری و از جا نجهی [illegible]
قدس سره گفته است که جوانمردی آنست که برادران
خود را معذور داری در هر ذلتی که از ایشان صادر شود
و با ایشان چنان معاملت نکنی که ترا از ایشان عذر باید خواست

قطعه جوانمردی دو چیز است ای جوانمرد
بسوی گوش تن تا گویمت راست
یکی آنکه ز رفیقان در گذاری
اگر هر لحظه بینی صد کم و کاست

دوم

دوم آن کز تو ناید هیچ کاری
چنان کاری که باید عذرشان خواست بشر حافی
قدس سره مریدی با وی گفت چون نان بدست آرم
نمی دانم که بکدام نان خورش بخورم بشر فرمود که
نعمت عافیت را فرا یاد آور و آنرا نان خورش انگار

قطعه چو نان خشک نهی پیش خویش یاد آری
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
که روح را دهد از خوان فقر پرورشی

شقیق بلخی بنان خورش چو شود طبعش آن زمان مایل
چو ذکر عافیتش نیست هیچ نان خورشی شقیق بلخی
قدس سره گفته است بپرهیز از صحبت توانگران
زیرا که چون دلت بدو پیوند گرفت و بداده وی خرسند
شدی پس پروردگاری گرفتی غیر از خدای تعالی قطعه
گر در آید توانگری با تو
بهر روزی مکن بدو پیوند
فعلاتن مفاعلن فعلن

همسگی را کفیل خود مشمار ❁ همدمی را خدای خود مپسند

یوسف بن الحسین الاشعری قدس سره فرموده است که همه نیکویها در خانه ایست کلید آن مایی و منی **قطعه**

وکلید آن تواضع و فروتنی است و همه بدیها در خانه ایست

جمعست خیرها همه در خانه و نیست ❁ آن خانه را کلید بغیر از فروتنی

شرها بدین قیاس بیک خانه است جمع ❁ وانرا کلید نیست بجز مایی و منی

هان احتیاط کن که نلغزی ز راه خیر ❁ خود را بعرض خطر شر نیفکنی

سمنون محب قدس سره گفته است که بنده محبت خداوند صافی نشود تا ز شستی بهمه عالم نیفکند **قطعه**

گر کند جای بدل عشق جمال ازلت ❁ چشم امید ز خوبان بهشتی بنهی

کی مسلم شودت عشق جمال ازلی ❁ تا بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی

ابوبکر وراق قدس سره گفته است که اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست گوید شک در مقدورات و اگر گویند پیشهٔ تو چیست گوید اکتساب مذلت و خواری **قطعه**

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست ❁ بگوید شک در اقدار الهی

وگر گویی که کارت چیست گوید ❁ بخواری از لئیمان کام خواهی

ورش پرسی ز ختم کار گوید ❁ بمحنتهای حرمان عمر کاهی

یعنی چیست گوید بجنبش خود مال گرفتاری و محنتی مگر برسند غایت

ابراهیم خواص قدس سره گفته است رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی از برای تو کفایت کرده اند و آن انقیاد احکام الهیست از اوامر و نواهیست **قطعه**

و آن روزیست و ضایع مگردان آنچه از تو طلب کفایت آن کرده اند

قسمت رزقت ز ازل کرده اند ❁ چند پی رزق پراکندگی

مفتعلن مفتعلن فعلن

قاعدهٔ زندگیت بندگیست ❁ سر مکش از قاعدهٔ بندگی

ابوعلی رودباری قدس الله سره گفته است تنگ‌تر این زندانها معاشرت اضداد است

قطعه گرچه زندانست بر صاحب دلان
هرکجا بوی ز وصل یار نیست ‖ هیچ زندان عاشق مشتاق را
تنگتر از صحبت اغیار نیست ‖ شیخ ابو العباس قصاب رحمة الله
علیه درویشی را دید که جامهٔ خود را می دوخت و مهر در زیر
کرداست نیامدی بکشادی و باز بدوختی شیخ فر
مود که آن بت تست قطعه
صوفی که بخرقه در ورش بازاریست ‖
گر بخیه بفقر می زند خوش کاریست
ور جنبش طبع دست او جنباند ‖
هر بخیه و خرقه اش بت و زناریست
حضرت قدس سره گفته است الصوفی هو الذی
لا یوجد بعد عدمه ولا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی انست
که چون از وجود طبیعی خود فانی شود رباعی

خوش آنکه چو نیست شد از آن نقش مجاز ‖
دیگر بوجود خویشتن ناید باز
زان پیش چو لا تو جو دیافت زان مایهٔ ناز ‖
جاوید برو در عدم گشت فراز
خواجه یوسف
خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در
نظامیهٔ بغداد وعظ می گفت فقیهی معروف با ابن السقا در
مجلس او بر پای خاست و مسئله ای پرسید خواجه گفت
بنشین که در کلام تو رایحهٔ کفر می بینم و شاید که مرگ
تو بر دین مسلمانی نبود بعد از آن بمدتی آن فقیه نصرانی
شد و بر نصرانیت بمرد قطعه
هر که بینی که پس ز بیوهش فقر او را ‖
در صف زنده دلان نام بار شاه درود ‖
باد دعوی بسر او مبرای خواجه مباد

که ازین بی ادبی دین تو برباد رود

عبدالخالق غجدوانی قدس سره. روزی درویشی
پیش او گفت اگر خدای عز وجل مرا مخیر کرداند
میان بهشت و دوزخ مرا اختیار کنم زیرا که بهشت
مراد نفس است و دوزخ مراد خدای تعالی خواجه سخن
او را رد کرد و فرمود که بنده را باختیار چه کار هرجا که گویند
بانش باشیم

قطعه
کار بی اختیار خواجه مکن
ای که داری به بندگی اقرار
هرکجا اختیار خواجه بود
بندگان را باختیار چه کار

خواجه علی رامتنی قدس سره
پرسیدند که ایمان چیست فرمود که کندن وپیوستن

قطعه
هرکه ایمان ترا کندن وپیوستن گفت
باید این قول بپسندی دو روی بپسندی
حاصل معنی آن کندن وپیوستن چیست

یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندی

بهاء الدین نقشبندی را قدس سره پرسیدند که سلسلهٔ شما بکجای رسد
فرمودند که از سلسله کسی بجایی نمی رسد

رباعی
از دلق وعصا صدق وصفایی نرسد
وز سبحه بجز بوی ریایی نرسد
هر دم بکجا رسد مگو سلسلهات
کز سلسله هیچ کس بجایی نرسد

روضهٔ دوم
در تشریح شقایق دقایق حکم که بنیر سحاب
سحاب کرم در زمین قلوب حکما واراضی خاطرشان
خاسته و بشرح و بیان آن مطاوی دفاترشان آراسته

فایده
حکیم کسی را گویند که حقیقت چیزها را آن قدر که
تواند بداند وعمل بمقتضای آنچه تعلق بعلم دارد و ملکهٔ نفس
خویش کرده اند

رباعی
خوش آنکه بترک حظ فانی بکند

تدبیر بتقاضای جادوانی بکنی
کوشش بکنی و هر آنچه بتوان دانست
دانی پس ازان هر چه دانی بکنی

حکایت اسکندر در اوان جهانگیری بحیلهٔ تمام حصاری را بگشاد و بویران کردن او فرمان داد گفتند در انجا حکیمیست دانا و بر حل مشکلات توانا وی را طلب داشت چون بیامد مشکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول را ازوی نفور گفت این چه صورت غریب و شکلی مهیب است حکیم ازان سخن بر آشفت خندان (و خندان) دران آشفتگی گفت

قطعه
طعنه بر من مزن بصورت زشت
ای تهی از مروت و انصاف
تن بود چون غلاف جان شمشیر
کار شمشیر می کند نه غلاف

دیگر گفت هر که را خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست و چنان از وجود خود در تنگنائیست افتاده که زندان محنت او در جنب آن نزهت گاهیست گشاده

قطعه
کسی که با همه کس خوی بد بکار برد
همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش
مرو شحنه که زندان مقام او کردان
که پوست بر تن بدخو بس است زندانش

دیگر گفت حسود **دیگر** گفت که حسود همیشه در رنج است و با پروردگار خویش ستیزه سنج هر چه دیگران را دهد وی نپسندد و هر چه نصیب وی دل دران بندد

قطعه
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
اعتراضست بر احکام جهاندار حکیم
عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن
هر چه بیند بکف غیر فغان بر دارد
که چرا داد بوی نی سبب از نه بمن

دیگر گفت خردمندان کریم مال را به دوستان

شمارند و بی‌خردان لئیم از برای دشمنان بگذارند **قطعه**

هرچه آمد بدست مرد کریم ‖ همه در پای دوستان افشاند

وانچه اندوخت سفله طبع لئیم ‖ بعد مرگ از برای دشمن ماند

و دیگر گفت با خردان هزل و فسوس آویختن آب روی بزرگی ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن **قطعه**

ای که در سفله می دری جامه ‖ نام تو سیم بگر گیت برود

مشو افسوس پیشه با خردان ‖ ورنه فر بزرگیت برود

هر که با زیردستان شیوهٔ هشت ‖ بدست گیرد درلگدکوب زیردستان بمیرد **قطعه اخری**

دلا گوش کن از من این نکتهٔ خوش ‖ که مانده است در گوشم از نکته دانان

که هر کس کشد تیغ نامهربانی ‖ شود کشتهٔ تیغ نامهربانان

١٦

چون اسکندر گوش خود را از جواهر حکمت حکیم پر یافت چون گوش خویش پر از جوهر کرد و عنان از خزاین آن حصار برتافت **حکمت** فریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع چنین نوشت که صفحات ایام صحیفهٔ اعمار است دران منویسید جز آنچه بهترین آثار است **قطعه**

صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق ‖ این چنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت

خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف ‖ رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

حکمت یکی از حکما گفته است که چهل دفتر در حکمت نوشتم و به آن منتفع نگشتم چهل کلمه از آن اختیار کردم از آن نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه از آن

میان برگزیدم و در آن یافتم آنچه می‌طلبیدم **اول** آنکه زنان را
چون مردان محل اعتماد مکردان زیرا که زنان اگرچه از قبلهٔ
معتمدان آیند از قبیل نیست که معتمد را شاید **قطعه**

عقل زن ناقص است و دینش نیز
هرگزش کامل اعتقاد مکن
که بدست از وی اعتبار بگیر
ور نکو بر وی اعتماد مکن

دوم آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که
عاقبت پایمال حوادث روزگار شود **رباعی**

مغرور مشو بمال چون بی‌خبران
زیرا که بود مال چو ابر گذران
ابر گذران اگرچه گوهر بارد
خاطر ننهد مرد خردمند بر آن

سوم آنکه اسرار نهان داشتنی خود را بهیچ دوست
در میان منه از آن جهت که بسیار باشد که در دوستی
خلل افتد و بدشمنی بدل گردد **قطعه**

ای که سری کش از دشمن نهفتن لازم است
به که از افشای آن با دوستان کم دم زنی
دیده‌ام بسیار کز سیر سپهر کج‌نهاد
دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی

چهارم آنکه جز علمی را فرا نگیری که بترک آن بندمند میری از
فضول بگریز و آنچه ضرورست (معلوم) در وی آویز **قطعه**

علمی که ناگزیر تو باشد بدان گرای
وانرا که ناگزیر بود جستجو (میل) مکن
و آندم که حاصل تو شود علم ناگزیر
غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن

حکمت ابن مقفع گوید کتاب خانهٔ حکماء هند را بر صد
شتر می کشیدند ملکی از ایشان استدعا کرد ~~وه~~
اختصار کرد بدو شتر بار آوردن و تکرار دگر باره (طلب)
استدعا نمود بر چهار کلمه قرار گرفت نخستین
در دلالت پادشاهان بعدالت مثنوی

چو گردد شاه عالم عدل پیشه ❁ شود آسایشی که همیشه
چو نالد بی دلی از سینه ریشی ❁ بود یک نیش زن ظلم از کیشی
خلاصی را از دهر پیچ پیچ ❁ ز شاهان عدل می باید دگر هیچ

کلمهٔ دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمان
برداری قطعه تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود
جو چو کاری حاصل آن کشته اکی گندم بود کلمهٔ سوم
در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند دست
بطعام نیازند و چون بخورند پیش از آن که سیر

شوند دست از طعام بدارند رباعی

آن به که ز اسباب مرض پرهیزی ❁
وز ننگ طبیبان دغل بگریزی ❁
تا گشته تهی معده بخوان ننشینی ❁
زان پیش که معده پر کنی برخیزی

کلمهٔ چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی
بیگانگان دور دارند و روی از چشم نامحرمان مستور

قطعه زن آن بود که بهر کس که نیست محرم او
اگرچه مردم چشمست روی ننماید ❁
بروی هر که نه جفت ویست اگرچه حسن ❁
بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید

حکمت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند که گویا
یک تیر است از چهار کمان انداخته اند کسری

گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته ام و بسیار
گفته که از پشیمانی آن در خاک و خون افتاده ام **قطعه**
خامش نشین که جمع نشستن بخاموشی ٭
٭ بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد
از سر بمهر پشیمان نشد کسی ٭
٭ بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد
قیصر فرموده است که قدرت من بر ناگفته
بیش از آنست که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم
گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت **قطعه**
هرچه افشای آن بود دشوار ٭ با حریفان مگو باسانی
کانچه داری نهفته بتوان گفت ٭ وانچه گفتی نهفت نتوانی
خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است
که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت تر باشد

از پشیمانی نهفتن **قطعه** هر سری بمهر که در خاطر او قدرت
سرعت مکن بلوح بیانش نگاشتن ٭
٭ ترسم شود غرامت اظهار آن ترا
مشکلتر از ندامت پوشیده داشتن **ملک هندی**
بدین نکته زبان گشاده است که هر حرف که از زبان
من جسته است دست تصرف مرا از خود بسته
است و هرچه نگویم مالک اویم اگر خواهم بگویم
و اگر خواهم نگویم **قطعه** بخردی راز را ز فاش و نهان
مثلی نیک بر زبان رفته ٭ کین چو تیریست مانده در قبضه
وان چو تیر است از کمان رفته **حکایت** ملک هند بخلیفه
بغداد تحفها فرستاد و همراه طبیبی فیلسوف بمهارت
در طب و حکمت موصوف پیش خلیفه بر پای خاست
که سه چیز آورده ام که جز ملوک را نباید و جز سلاطین

راست بايد گفت آن كدام است گفت اول
خضابي كه موي سفيد را سياه كرد اند بوجهي كه هرگز متغير
نشود و سفيد نگردد دوم معجوني كه هرچند طعام خورد
معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نگردد سيم
تركيبي كه پشت را قوي كرد اند و رغبت مباشرت
آورد و از تكرار آن نه ضعف بصر خيزد و نه نقصان
قوت خليفه لحظه تامل كرد و گفت من ترا ازاين
دانا تر گمان داشتم و زيرك تر مي پنداشتم
اما آن خضاب كه گفتي سرمايه غرور و پيرايه كذب
و زورست سياهي موي ظلمت و سفيدي آن نورست
زهي نادان كسي كه در آن كوشد نور را بظلمت بپوشد قطعه
ابلهي كو مي كند موي سفيد خود سيا
اين پيري جولاني را همي دارد اميد

پيش دانايان كه در بند شكار دولتند
كي بود زاغ سيه را رونق باز سفيد
و اما آن معجون كه ذكر كردي من از آن قبيل نيستم
كه طعام بسيار خورم و بآن لذت گيرم چه
از آن ناخوشتر كه هر لحظه بجايي بايد رفت
كه درون ناديدني را بايد بشويد حكما گفته اند گرسنگي
بيماريست در مزاج و شراب و طعام آنرا ماده علاج
نادان كسي كه خود را باختيار بيمار سازد تا باضطرار
تيمار كند قطعه مي كند كسب اشتها خواجه
تا بآن رخنه در مزاج كند و آنكه آن رخنه را بپخته و خام
هرچه بايد بآن علاج كند و اما تركيبي كه فرمودي
مباشرت با زنان شعبه ايست از جنون از فاعل
خود دورست كه خليفه روي زمين پيش ذكر كي

[illegible]

بدو زانو در آید و تملق و جاپلوسی نماید **قطعه**

ای زده لاف خرد چند بشهوت گرویی ∴ گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی

چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنکی ∴ بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

حکایت در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوف روم و حکیم هند و بزرجمهر سخن بانجا رسید که سخت ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی با ناداری و تنگ دستی هندی گفت تن بیمار با اندوه بسیار بزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بزرجمهر باز آمدند **قطعه**

پیش کسری ز خردمند حکیمان می رفت ∴ سخن از سخت ترین چیز درین لجهٔ غم

آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز ∴ وان دگر گفت که ناداری و پیری بهم

سیمین گفت که قرب اجل و سوء عمل ∴ عاقبت رفت بترجیح سیم حکم حکم

حکمت حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده کی بخوردن شتابد گفت توانگر هر گاه که گرسنه شود درویش هر گاه که بیابد **قطعه**

بخور چندانکه ننهد خانهٔ تن ∴ ز بیشی و کمی رو در خرابی

اگر دارندهٔ هر گه که خواهی ∴ وگر ناداری هر گاهی که یابی

حکمت حکیم با پسر گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیایی تا نخست بطعامی لب بگشایی زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکساری **قطعه**

خوی خود را ز روی تیره مکن

کز همه حلم و بردباری به ⁂ چون شود روزه مایهٔ آزار
روزه خواری ز روزه داری ⁂ و چون گرسنه
باشی هر آش یا نان که بینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد
و با آشنایان که نشینی طمع تو در ایشان آویزد **قطعه**

هرچه یابی بخانه از تر و خشک ⁂ به گران تا حد شبع بخوری
تا طعام کسان هوس نکنی ⁂ وز عطای خسان طمع ببری

حکمت چون میزبان بر کنار خوان بنشیند
و خود را در میان بیند طعمه از جگر خود خوری به که از نان
او و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او **قطعه**

هر که خوان و نان من گوید کش ⁂
پای خویش از خوان و دست از نان او ⁂
تره که از بوستان خود خوری ⁂
خوشتر است از برهٔ بریان او ⁂

حکمت پنج چیز است که بهر کس دادند
زمام زندگانی خویش در دست او نهادند اول
صحت بدن دوم ایمنی سیم سعت رزق چهارم
رفیق شفیق پنجم فراغت هر کرا ازین محروم کردند در زند
گانی خویش بروی او بر آوردند **قطعه**

به پنج می رسد اسباب زندگانی خوش ⁂
باتفاق حکیمان شهر در آفاق ⁂
فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش ⁂
رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق ⁂

حکمت هر نعمت که بهر که زوال پذیرد آنرا خردمند
در حساب نعمت نگیرد و عمر اگرچه دراز بود چون مرگ
روی نمود از آن درازی چه سود نوح هزار سال در جهان
بسر برده است آمد و زپنج هزار سال است که مرده است

قطعه قدر نعمت را بود که جاودانه باشد و از آفات زوال برکرانه

بنزد مرد دانا نعمت آنست ⁂ که از تو جانت بود جاوید مسرور

نه سیم و زر که چون گور شود جای ⁂ بماند همچو سنگی بر سر گور

حکایت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه تر گفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران از وی بترسند بیت شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود

نیکوان را حال از او نیکو بدان را بد بود

حکایت حجاج را گفتند از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن بمنبر برآمد و گفت و وی بغایت فصیح بود و گفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست با این فعل که شما راست خدای تعالی را جز من بندگان بسیار اند اگر من بمیرم یکی بتر از من بیاید

قطعه خواهی که شاه عدل کند نیک پیشه باش بد

زر را انجا میگذاری و خصم را که دوست نداری با خود میبری

در کار خود که معرکه

در کار خود که معرکه گیر و دار تست

شاه آینه است هرچه ببینی اندرو ⁂ ⁂

بر تو فکنده قاعده کار باز تست

حکایت پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت از تو مسئله‌ای میپرسیم بی نفاق جواب گوی زر را دوستر می داری یا خصم را گفت زر را گفت چون است که آنرا که دوستر می داری یعنی خصم را با خود می بری پادشاه بگریست و گفت نیکو پندی دادی که همه پندها درین درج است

قطعه

هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان ⁂

ز بس که در هوس سیم و آرزوی زری ⁂

ترا است دوست زر و سیم و خصم صاحب آن ⁂

که گیری از کفش آنرا بظلم و حیله گری

نه مقتضای خرد باشد و نتیجهٔ عقل
که دوست را بگذاری و خصم را ببری

حکایت اسکندر یکی از کارداران را از عملی شریف
عزل کرد و عملی خسیس بوی داد، روزی آن مرد بر اسکندر
در آمد گفت چگونه می‌بینی عمل خویش را گفت زندگانی
پادشاه دراز باد نه مرد بعمل بزرگ و شریف گردد بلکه
عمل بمرد بزرگ و شریف شود در هر عملی که هست نیکوسیرتی
می‌باید و داد و انصاف اسکندر را خوش آمد و عمل وی را
بوی باز داد

قطعه

بایدت منصب بلند بکوش
تا بفضل و هنر کنی پیوند
نه بمنصب بود بلندی مرد
بلکه منصب بود بلند بمرد

حکمت

سه کار از سه کس زشت آید تندی از پادشاه قوی
و حرص بر مال از دانایان و بخل از توانگران

قطعه

این سه کار است کش نگارد زشت
از سه کس خامهٔ نگارنده
تندخویی ز پادشاه قوی
حرص دانا و بخل دارنده

حکمت

حکیمان گفته‌اند همچنان که جهان بعدل آبادان
گردد بجور ویران شود عدل از ناحیت خویش
بهزار فرسنگ روشنایی بخشد و جور از جای خود بهزار
فرسنگ تاریکی دهد

قطعه

بعدل کوش که گر صبح آن طلوع کند
فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید پیر
جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی

حکایت

درویشی قوی همت با پادشاهی
صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ انبساطی
داشت روزی از وی نسبت با خود گرانی تفرس

کرد هرچند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری
آمد شد آن را سببی نیافت دامن از اختلاط او درچید
و بساط انبساط او در نوردید روزی آن پادشاه را در
ممری باوی اتفاق ملاقات افتاد زبان بمقالات
بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما بریدی و قدم
از آمد شد ما در کشیدی گفت موجب آنکه دانستم که
از جهت نا آمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار ملال **قطعه**

بدرویشی بگفت آن توانگر چرا | به پیشم بس از دیر باز آمدی
بگفتا چرا نامدی پیش من | بسی خوشتر است از چرا آمدی

روضهٔ سیوم

در بیان شکفتن شکوفهای باغستان حکومت و ایالت که متضمن میوهای نصفت و عدالتست **فایده**
حکمت در وجود سلاطین ظهور نصفت و عدالتست نه

ظهور عظمت و جلالت نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود
لاجرم سید کاینات علیه افضل الصلوات تفاخرکنان
می گفت ولدت انا فی زمن السلطان العادل

مثنوی

پیمبر که در عهد نوشین روان | بنخ گشت چشم چراغ جهان
همی گفت از ظلم از آن ساده لعم | که در عهد نوشین روان زاده ام
چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه | بکوش دل آن ستمکاره شاه
که ظلمت ظلم اندیشه کن | بی آزمون عدل را پیشه کن
اگر عدلت از ظلم ناید فزون | دگر باره یاد از ره ظلم نه

در تواریخ چنانست که پنج هزار سال سلطنت عالم تعلق
بگبران و مغان تعلق داشت و این دولت در خاندان
ایشان بود زیرا که با رعایا عدل میکردند و ظلم روا نمی داشتند
در خبر است که خدای تعالی بداود علیه السلام وحی کرد که قوم

خویش را بکوی که پادشاهان عجم را بد نکویند و دشنام
ندهند که ایشان جهانرا بعدل اباد ان کردند تا بندگان
من در وی زندگانی میکنند **قطعه**
عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین ❀ انچه در حفظ ملک درکارست
عدل بی دین نظام عالمرا ❀ بهتر از ظلم شاه دین دارست
حکمت قرین پادشاه حکیم فکرت پیشه باید
نه ندیم هزل اندیشه زیرا که ازان بدرجات کمال برآید
وازین بدرکات نقصان کرآید **قطعه**
هر نکته که آید از لب دانندهٔ کوهر نسبت ❀
خوش آنکه ساخت کنج کهر درج سینه را ❀
دانا دل از جواهر حکمت خزانه ایست ❀
از خویشتن مدار جدا این خزینه را
حکمت بامدادی موبد موبدان با قباد هم

عنان می رفت مرکب وی بدفع فضلات قوایم خود را
از دم تا سم بیالود تشویر تمام بوی راه یافت دران
اثنا قباد وی را از اداب هم رکابی ملوک و هم عنانی
سلاطین سوال کرد کفت یکی آنست که کسی که
بامداد آن بپادشاه سواری خواهند کرد مرکب خود را
چندان علف ندهند که بامداد موجب تشویر راکب
کردد قباد استحسان وی کرد و کفت بدین حسن
کیاست و حسن فراست که رسیدهٔ بانچه
رسیدهٔ **قطعه** تا خردمند که بر قاعدهٔ طبع رود
همه اداب وی افتد زره صدق و صواب ❀
لیک بخرد که بدستور خرد کار کند ❀
شود از حسن کیاست ادب آموز دواب ❀
حکمت متقربان سلاطین چون کروهی اند که بکوی

بلندتر بالا میروند اما عاقبت بزلازل قهر و نوازل
دهر ازان کوه بزیر خواهند افتاد و شک نیست که افتادن
آن بلندتر آن سخت تر خواهند بود و بزیر آمدن فروتر سهل
تر **مثنوی** بود ایوان قرب شاه والا
بآن ایوان مرو بسیار بالا ‖ که ترسم چون ازان ایوان درافتی
زهر افتادنی محکم درافتی **حکمت** می باید که
پادشاه از نهانیان راست کردار و راست گفتار
بر کار باشند که احوال رعایا و گماشتگان بر ایشان را
بوی رسانند گویند اردشیر پادشاهی آگاه بود چون
ندیمان بامداد بیامدندی گفتی فلان کس امشب چه خورده است
و یا فلان زن یا کنیزک صحبت داشته است
و هر چه کرده بود بگفتی تا مردمان گمان بردندی
که مگر از آسمان بوی فرشته می آید آگاهی می دهد

و محمود سبکتکین نیز ازین قبیله بوده است **قطعه**
چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه
کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند
بقصد ظلم هزاران بهانه پیش آرند
بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند
حکمت ارسطاطالیس گوید بهترین پادشا
هان آنست که بکرکس ماند که گرد اگرد او مردار نه
آنکه بمردار ماند گرد اگرد او کرکس یعنی می باید که وی
از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال
وی غافل نه آنکه وی از حال حوالی خود غافل باشد
و حوالی وی از حال وی آگاه **قطعه**
پادشه باید که باشد همچو کرکس با خبر
زانچه افتد دست گرد اگردش از مردار تا

نی چو مرداری که گرد وش صف کشیده کرکسان
تیز کرده بهر نفع خود بر و منقارها

حکایت نوشیروان روز نوروز با مهرجان مجلس می داشت دید یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جامی زرین در بغل نهاد تغافل کرد و هیچ نگفت هیچ کس بیرون نرود تا تجسس کنیم که یک جام زرین در می باید نوشیروان گفت بگذار که آنکس که گرفت باز نخواهد داد و آنکس که دید نمامی نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص در آمد جامهای نو پوشیده و موزه نو در پای کرده نوشیروان اشارت بجامهای وی کرد که اینها از آنست وی دامن از موزه برداشت این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست که آنرا بضرورت اختیار کرده بود و بفرمود تا هزار مثقال

[illegible]

زر بوی دهند

قطعه
از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم
معترف باش بان و زکرمش عذر بخواه
مکن انکار گنه زانکه گناه دیگر است
بلکه بسیاری از ان هم بتر انکار گناه.

حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهده وی بود در هر چند روز آفتابه یا سطلی گم می شد یک روز مامون با وی گفت کاش آن آفتابه و سطل که از ما می بری هم با فروشی گفت همچنان کنم این سطل حاضر را بخر فرمود که بچند میفروشی گفت بدو دینار بفرمود تا دو دینار بوی دادند پس گفت این سطل از تو در امان شد گفت آری

قطعه
سیم بر زر خریده تنگ مگیر
تا بدان نفس او بیازارد
تن باتلاف مال زود دهد
تا باتلاف جان نپیچاند

حکایت میان معاویه

وعقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت
بر دوام روزی در راه محبت شان خاری افتاد و
بر چهرهٔ مودت شان غباری نشست عقیل از معاویه
ببرید و از آمد شدن مجلس او پای در کشید
معاویه عذر خواهان بوی نوشت که ای مطلب اعلای
نبی عبد المطلب وای مقصد اقصای آل قصی وای آهوی
نافه کشای عبد مناف وای منبع مکارم بنی هاشم آیت
نبوت در شان شماست و عز رسالت در خاندان
شما کجا شد آن همه بزرگواری و حلم و برد باری که از رفته
پشیمانم و از گذشته پریشان **رباعی**
تا کی هدف ناوک کین خواهم بود
وز دوری تو بیدل و دین خواهم بود
بر روی زمین بهشت توام رو نه همین

در زیر زمین نیز چنین خواهم بود عقیل بوی نوشت
صَدَقتَ وَقُلتَ حَقًّا غَیرَ اَنّی ❀ اَرَی اَن لا اَراکَ وَلا تَرانی
وَلَستُ اَقولُ سُوءً فی صَدیقٍ ❀ وَلکِنّی اَصُدُّ اِذا جَفانی
یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج مفارقت
گیرد و بکوی مهاجرت گراید نه آنکه به بدی میان بندد
و بد گویی زبان گشاید **مثنوی** چون شود با تو یار جنگ اندیش
جز جدایی مگیر با او پیش ❀ جد مکن در خصومت بسیار
اندکی روی آشتی بگذار ❀ باز معاویه باعتذار
معاودت نمود و صلح کرد و صد هزار درم بدل صلح فرستاد **قطعه**
عذر خواهی بکن وعفو طلب شو چو فتد ❀
رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم ❀
ور نیاید بهم آن رخنه بگفتار زبان ❀
در عمارت کردنش کوش بخشت زر و سیم

حکایت حجاج در شکارگاه از لشکریان جدا
افتاد بتلی برآمد دید که اعرابی نشسته واز خرقهٔ خود
جنبندگان می چیند وشتران گرد او می چرند چون شتران
حجاج را بدیدند برمیدند اعرابی سر بالا کرد خشمناک
وگفت کیست که ازین بیابان با جامهای درخشان
برآمد که لعنت خدای تعالی بر وی باد حجاج نگفت
وپیش آمد که السلام ولا رحمة الله ولا برکاته ازوی
آب طلبید گفت فرود آی بذلت خواری وآب
بخور که والله من رفیق تو وگر کسی نیستم حجاج فرود آمد
وآب خورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان
کیست گفت رسول خدای صلی الله علیه وسلم بر رغم
تو باز گفت چه میگویی در حق علی ابن ابی طالب
گفت چه میگو از کرم وبزرگواری نام وی در دنیا ن

می گنجد پس گفت چه میگویی در حق عبد الملک بن مروان
هیچ نگفت گفت جواب من بگوی ای اعرابی گفت
بد مردیست گفت چرا گفت خطایی ازوی در وجود
آمده است که از مشرق تا بمغرب ازان پر برآمده
است پرسید که آن کدام است گفت آنکه این فاسق حجاج
حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت
ناگاه مرغی بپرید وآوازی کرد اعرابی بحجاج در وی نگریست
تو چه کسی ای مرد گفت این چه سوالست که میکنی
گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری می رسد که سر
دار ایشان تویی درین سخن بود که لشکریان وی در
رسیدند و بر وی سلام کنند اعرابی چون آن بدید رنگ روی
متغیر شد حجاج فرمود تا ویرا همراه ببرند چون روز
چون روز دیگر بامداد کرد ومایده بنهاد ومردمان

جمع آمدند اعرابی را آواز داد چون در آمد گفت السلام علیک
ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت من این چنان نمی گویم
که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام میخوری گفت طعام
تست اگر اجازت می دهی میخورم گفت اجازت دادم کل
اعرابی پیش نشست و دست دراز کرد و گفت بسم الله انشاء
الله آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد با شما، حجاج
بخندید و گفت هیچ می دانید که دی روز از این بر من چه گذشته
اعرابی گفت اصلح الله الامیر سری که دی روز میان من و تو گذشته
است امروز افشای آن مکن بعد از آن حجاج گفت
ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش
که ترا از خواص خود گردانم یا ترا پیش عبد الملک بن مروان
فرستم و بانچه او را گفته اخبار کنم تا هرچه خواهد آن کند
اعرابی گفت صورتی دیگر هم می تواند بود پرسید که

21 آن کدام است گفت آنکه مرا بگذاری که بسلامت ببلاد
خود باز روم و دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید
و فرمود تا وی را ده هزار درم دادند و ببلاد وی
فرستاد

قطعه

مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب
طمع ارباب ستم را ز ستم باز آرد
هر لئیمی که ز احسان و کرم در رم است
بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت

یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود
که مناسب نبود وی را فرمود که بیرون رو و حاجب را
بیست تازیانه بزن و از در پردهٔ سرای دور کن و کسی دیگر را
نام برد که وی را بجای او نشان بهرام بموجب فرمودهٔ پدر
عمل کرد اما هنوز سیزده ساله بیش نبود ندانست که
سبب غضب وی بر حاجب چه بود بعد از آن روزی

بدر پرده‌سرای وی خواست که درآید حاجب دوم دست بر سینهٔ
وی زد و نگذاشت که درآید و گفت اگر بعد ازین ترا درین موضع بینم به
سه تازیانه‌ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب همنشینی کردی و یکی
دیگر از جهت خیانتی که میخواهی با من کنی این خبر بیزدجرد رسید
حاجب دوم را بخواند و تحسین کرد و احسان نمود و خلعت پوشانید

قطعه

حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور
در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذاشت
در حریم حرمت عزّش که ستر دولتست
مرغ نتواند پرید باد نتواند گذاشت

حکایت

وزیر هرمز بن شاپور نامهٔ نوشت که بازرگانان دریا بار
جواهر بسیار آورده‌اند و آنرا بصدهزار دینار برای
پادشاه خریده‌ام که پادشاه آنرا نمی‌خواهد اگر راست
است شنیده‌ام فلان بازرگانی بصدهزار دینار بسودی میخرد

هرمز در جواب نوشت که صدهزار دینار و صدهزار
چند الف بیش ما قدری ندارد چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و
بازرگانان چه کنند

قطعه

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شرای
بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شه پیشه کند کار تاجران جهان
تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت

امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در
مدینه بود دیواری گل می‌کرد یهودی پیش وی تظلم
کرد که حاکم بصره بصدهزار درم متاعی از من خریده است
و در ادای ثمن آن تعلل می‌کرد فرمود که کاغذ پاره‌ای داری
گفت که نی سفالی برداشت و بر آنجا نوشت
که شکایت کنند کاران از تو بی حساب اند و شکر گذاران
نایاب از موجبات شکایت بپرهیز یا از مسند حکومت

بر خیزد و در آخر نوشت که عمر بن الخطاب بر آن مهری زد و نه
طغرای رقم کرد اما چندان صولت عدالت و هیبت
سیاست وی در خاطرها نشسته بود که چون یهودی آن
سفال را بحاکم بصره داد وی سوار بود از اسب فرود
آمد و زمین ببوسید و جهودی را تمام ادا کرد و وی
سوار ایستاده بود ❀ چو نبود شاه را عز و سیاست
کشد از دست گستاخان طفیلی ❀ چو ریزد شیر را دندان و ناخون
خورد از روبهان لنگ سیلی ❀ جوانی را بدزدی
گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرند تا از مال مسلمانان
کوتاه شود جوان بنالید و گفت ای خلیفه
مرا بدست چپ و راست چون خدای آراست ❀
روا مدار که ماند چپم جدا از راست ❀
خلیفه فرمود که دستش ببرید که این حدیست از حدود

خدای تعالی مسامحه در آن از مسلمانی نیست مادرش
همراه بود بر خاست که ای خلیفه این فرزند منست و بدست یار
وی روزی شب می آمد و از دست رنج وی روزی میخورم
❀ فرزند بود و چو جان نخستین
بر جان من ستم رسیده ❀ سر رشته روزیم کف اوست
مپسند که آن شود بریده ❀ خلیفه گفت دستش ببرید
که من این گناه از وی نمی گذارم مادرش گفت ای خلیفه
این را هم و دیگری از آن گناهان شمار و از آن معاصی توبه کار
که بشمار . از آن استغفار می کنی و آمرزش می
خواهی خلیفه را خوش آمد گفت بگذاریدش
ای خوش آن دانا که پیش شاه دم ❀ گاه قهر از نکته خوش تیغ زند
نکته چون آب می آرد لطیف ❀ شاه را اینسان بر آتش می زند
گناهکاری را پیش خلیفه بعقوبتی
آوردند

مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیر المؤمنین
انتقام بر گناه عدلست و تجاوز از آن فضل و پایهٔ امیر المؤ
منین از آن عالی تر است که از انچه بلندترست تجاوز
نماید و بانچه فروترست فرود آید خلیفه را سخن وی
خوش آمد گناه وی را عفو فرمود

عفو از گناه فضل بود انتقام عدل ** زان تا باین ز چرخ برین تا زمین رهاست
کی فضل را گذارد و گردد بعدل روی ** دانا که از تفاوت این هر دو آگه است

کودکی از بنی عم بنی هاشم با یکی از ارباب
مکارم بی ادبی کرد شکایت پیش میر برد او از مسند بعقوبتش
برخاست تا وی را ادب کند گفت ای عم من
کردم آنچه کردم و عقل با من نبود تو بکن آنچه می کنی و عقل

تو با تست که سفیهی بحکم نفس و هوا ** نه بوفق خرد کند کاری
به تو نفس و هوا چو غالب نیست ** جز براه خرد مرو باری

زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن
می گفت و وی سر در پیش انداخته بود و نظر را بر زمین
دوخته نه جواب وی می داد و نه وی نظر می کرد یکی
از حاضران با وی گفت امیر سخن می گوید و تو از وی
اعراض می کنی گفت من از خدای تعالی شرم می دارم که بوی
نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نمی کند

روی ظالم مبین که بر رویت ** آن ز دوزخ دریست بگشاده
سوی او تا گشاده شد ز خدای ** نظر رحمتی نیفتاده

اسکندر را گفتند بچه سبب یافتی
آنچه یافتی از دولت سلطنت و وسعت مملکت با صغر سن

وحدت انست عهد کفت باستمالت دشمنان تا از غایلهٔ دشمنی
زمام یافتند و از نقض عهد دوستان تا در قاعدهٔ دوستی
استحکام یافتند   بایدت ملک سکندر چون وی از حسن سیر
دشمنانرا دوست کردن دوستانرا دوستر

روزی اسکندر با سرهنکان خویش بر نشسته بود یکی از
ایشان کفت حق سبحانه و تعالی ترا ملکی بزرکی داده است
زنان بسیار کن تا فرزندان از تو بسیار کردند و یادکار تو اندر
جهان از فرزندان اوست بلکه سنتهای خوب و سیرتهای
نیکوست اما نیکو نبود انکس کی بر مردان جهان غلبه کرده است
زنان بر وی غلبه کنند

چو نیست پیش پدر این قدر یقین که پسر
ز نخل بی خرد است یا خردمند ان
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند

بماند اسکندر کفت یادکار مرد اندر جهان بی

بس است صورت نیکو حکیم را فرزند
زبون زن چه شود بر امید فرزندان

روضهٔ چهارم

در وصف میوه بخشی درختان باغستان جود و کرم و شکوفه ریزیشان ببذل دینار و درم **فایده** جود بخشیدن چیزیست بایستنی بی ملاحظهٔ غرضی و مطالبهٔ عوضی اکرچه آن غرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد

قطعه

کیست کریم انکه نه بهر جزاست
هر کرمی کاید از وی در وجود   انکه بود بهر ثنا و ثواب
بیع و شرا کیر نه احسان و جود

قطعهٔ اخر

هر که مقصودش از کرم آنست   که بر آرد بعالم آوازه
باشد از مصر جود و شهر کرم   خانهٔ او برون ز دروازه

حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه بجا جان می دهی

وبر سایلان می‌ریزی هیچ در باطن خود رعونتی وبر فقیران بار
منتی باز می‌یابی گفت مهمات حکم من در کوشش و بخشش
حکم آن کفگیر است که در دست طباخست اگرچه هرچه می‌دهد
از کفگیر می‌گذرد اما کفگیر بخود کمان دهندگی نمی‌برد **قطعه**

هرچه روزی از کف خواجه است روزی ده خداست
هر سر روزی خوران خوش نیست ز منت تهی
نیست او جز کاسه و کفگیر دیگ رزق را
به که باشد کاسه و کفگیر از منت تهی

صوفی دیگری را صفت کرده و صفتی از روی شناسایی و معرفت
آورده فرمود که فلان کس سفره آراست نه سفره دار و خود را شریک
سفره می‌دارد نه مالک سفره می‌شمارد با سایر خورندگان یکسانست
بلکه در نظر خود طفیل ایشانست **قطعه**

چو مهمان سرای خویش نهد ∴ خواجه خوان از برای درویشان

طفل را است اگر نمی‌داند ∴ خویشتن را طفیلی ایشان

حکایت اعرابی بنزدیک حضرت امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه آمد و خاموش بنشست و ذل و فقر و فاقه
بر جبین او ظاهر بود حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت
داری شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که
مرد فقیرم حضرت امیر او را دو حله عطا داد و غیر از آن
هیچ چیز را مالک نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری
را ازار و بایستاد و چند بیت مناسب حال در کمال بلاغت
و فصاحت در بدیهه انشا کرد حضرت امیر را بسیار
خوش آمد دیگر از حق شاهزاده امیر المؤمنین حسن و امیر
المؤمنین حسین رضی الله عنهما در پیش ایشان نهاده بود
انها را هم بوی عطا نمودند اعرابی آنها را برگرفته عذرخواهان
گفت یا امیر المؤمنین مرا توانگرترین اهل بیت من

کردانیدی و برفت حضرت امیر گفت شنیدم از حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم که فرمودند قیمة کل امرءٍ
ما یحسنه یعنی قیمت هر کس بقدر آن چیزیست که ویرا
می آراید از محاسن افعال و بدایع اقوال

قیمت مرد بقدر هنرست **شعر** قیمت مرد نه از سیم و زرست
ای بسا بنده که از کسب هنر قدرش از خواجه بسی بیشترست

ای بسا خواجه که از فعل هنری
در ره بنده خود نیز سرست

حکایت از عبدالله ابن جعفر رضی الله
عنهما منقولیست که روزی عزیمت سفر کرده بود و در نخلستان
قومی فرود آمده که غلام سیاهی نگهبان آن بود که دید که سه
قرص نان بجهت قوت وی آوردند سگی آنجا حاضر شد
غلام یک قرص را بوی انداخت بخورد پس دیگری را
بوی انداخت آن هم بخورد عبدالله رضی الله عنه از وی
پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی گفت

پس یکی دیگر را بینداخت
آنرا هم بخورد صح

چرا بنفس خود ایثار نکردی گفت این در زمین غریب است
و چنین گمان می برم که از مسافت دور آمده است
و گرسنه است نخواستم که وی را گرسنه بگذارم پس
گفت امروز چه خواهی خورد گفت روزه خواهم داشت
عبدالله با خود گفت که همه خلق مرا در سخا ملامت می کنند
و این غلام از من سخی تر است آن غلام را و نخلستان را
و هرچه در آنجا بود همه را بخرید پس غلام را آزاد کرد و آنها را
بوی بخشید **قطعه** نفس سگ را بیک دو لقمه نان
بسگ نفس هم که کرد ایثار گر بود بنده فی المثل شاید
خواجگانرا به بندگیش اقرار **حکایت** در مدینه عالمی
بود که در علم عامل و در علوم دینی کامل روزی گذرش
بر در نخاسین افتاد کنیزکی دید مغنیه که بحسن صورت
غیرت ناهید بود و بجمال صورت حیرت خورشید شیفته

جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شد از سماع غنایش رخت
هستی بصحرای نیستی برد و باستماع نوایش از مضیق بخودی
راه فسحت سرای بیخودی سپرد **قطعه**

خوبی روی و خوبی آواز ... ببرد هر یکی بتنها دل
چون شود هر دو جمع یکجای ... کار صاحب دلان شود مشکل

لباس دانایی بیفکند و پلاس سودای بپوشید و خلیع
العذار در کوی و بازار مدینه می گردید دوستان او بملامت
برخاستند اما زبان حالش باین کلمه متکلم و باین
ترانه مترنم **رباعی** زین گونه که جلوه آن دلاویز کند
عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
با دست ملامت کسان در گوشم
لیکن بادی که آتشم تیز کند
این قصه بعبدالله بن جعفر رضی الله عنهما باز گفتند صاحب

دیگر متمتع شوند **حکایت** عبدالله بن جعفر رضی الله عنهما
در عهد معاویه از خزانهٔ بیت المال هر سال هزار هزار درهم
می دادند چون نوبت بیزید رسید آنرا به پنج هزار درهم رسانید
ملامتش کردند که این از حقوق همه مسلمانان است
چرا بیک کس می دهی گفت من این همه را بمحتاجان اهل
مدینه می دهم زیرا که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمی دارد
و پنهان از وی کسی را همراه وی بمدینه فرستاد تا تفحص احوال
او نماید در مدت یک ماه همه را صرف کرد چنانچه گویند بعوض
محتاج شد **قطعه** اگر بدست کریم افتد جهان یکسر

جهان چه باشد و صد بار از جهان هم بیش
چرا شود دل درویش رنجه زان حیرت
چو هست کیسه جودش خزانهٔ درویش **حکایت**

خلیفهٔ بغداد در موکب حشمت و شوکت خود می راند دیوانه
وسعت

چون او را دید گفت هراسه درم عنایت کن تا روغن و خرما بخورم
و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درهم بوی دادند
و روان کردند قطعه چون ذل فاقه زور کند بر سخن وری
کز مدح پادشاه سخاور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او
هر بیت را خزانهٔ گوهر کند رواست حکایت
ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک بن مروان چنین گوید
که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی أمیه به بنی العباس
انتقال یافت و بنی العباس بنی الامیه را می گرفتند و
می کشتند من بیرون کوفه بر بام سرای که بر صحرا مشرف
نشسته بودم دیدم که علمهای سیاه از کوفه
بیرون آمد در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت
بطلب من می آیند از بام فرود آمدم و متفکر وار بکوفه

در آمدم هیچ کس را نمی شناختم که بپیش وی پنهان شوم
بدر سرای بزرگی رسیدم در آمدم دیدم که مردی خوب
صورت سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او
در آمده اند سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست
گفتم مردی ام گریخته از ترس خصمان خود بمنزل تو پناه آورده‌ام
مرا بمنزل خود در آورد و در حجرهٔ که نزدیک حرم وی
بود بنشاند چند روز آنجا بودم به بهترین حالی هرچه دوستر
می داشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر
بود و از من هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار می شد و باز می آمد
یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا بینم که سوار می شوی و زود
می آیی بچه کار می روی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا
کشته است شنیدم که در این شهر پنهان شده است هر روز
می روم با میدانکه وی را ببینم و بقصاص پدر خود برسانم

چون این را شنیدم از ادبار خود در تعجب مانده ام که مرا
قضا بمنزل کسی انداخته است که طالب قتل منست از
حیات خود سیر آمده آن مرد از نام پدر وی پرسیدم
دانستم که راست می گوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمه من حقوق
بسیار است واجبست بر من که خصم ترا بتو بنمایم و این
راه آمد شد را بر تو کوتاه کردانم ابراهیم بن سلیمان منم خون
پدر خود از من بخواه از من باور نکرد و گفت همانا که
از حیات خود بتنگ آمده و می خواهی ازین محنت خلاص
شوی گفتم دانست که راست می گویم رنگ وی برافروخت
و چشمان وی سرخ گشت و زمانی سر در پیش انداخت و
بعد از آن گفت زود باشد که به پدر من رسی و خون خود را
از تو خواهد من زینهاری که ترا داده ام باطل نکنم برخیز و
بیرون رو که از نفس خود ایمن نیستم مبادا که گزندی بتو رسانم

پس هزار دینار دیگر عطا فرمود برگرفتم و بیرون آمدم **مثنوی**

جوانمرد را جوانمردی بیاموز ٭ ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نگهدار ٭ زبان از طعن بدگویان نگهدار
نکویی کن با نکو با تو بد کرد ٭ کزان بد رخنه در اقبال خود کرد
چو این نکوکاری کنی ساز ٭ نگردد جز بتو آن نیکویی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت
مسلمانان را توهم آن شد که این را نصاری کرده اند بمکا
فات این آتش در خانهای ایشان انداختند سلطان
مصر جماعتی را که آتش در خانهای ایشان انداخته بودند
بگرفت و در یکجای جمع فرمود پس گفت تا بعدد ایشان
رقعها نوشتند و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه
زدن و در بعضی کشتن و آن رقعها بر ایشان افشاندند تا بر
هر کس رقعه افتد بموجب آن عمل کنند یک رقعه که مضمون

آن کشتن بود بر یکی افتاد و گفت من از کشتن باک ندارم اما مادری دارم
که او جز من کسی دیگر ندارد و در پهلوی وی دیگری بود که رقعهٔ
تازیانه زدن بروی افتاده بود و رقعهٔ خود را بوی داد و
رقعهٔ وی را بستد و گفت من مادر ندارم آن بجای وی
بکشتند و این را بجای او تازیانه زدند **مثنوی**
بسیم و زر جوانمردی توان کرد ما خوش آنکس که جوانمردی بجان کرد
بجان چون احتیاج بار بشناخت ما حیات خود فدای جان او ساخت
حکایت اصمعی گوید که با کریمی آشنایی داشتم که همواره
بتوقع کرم و احسان بدر خانهٔ وی می رفتم یکبار بدر خانهٔ وی
رسیدم دربانی را نشانده بود مرا منع کرد از در آمدن بوی
بروی تنگدستی و ناداری است که وی را پیش آمده
است من این بیت را انشا کردم و بدربان دادم تا
بوی رساند **شعر** اذا کان الکریم له حجاب

41

فما فضل الکریم علی اللئیم ما بعد از زمانی بیامد بر پشت
رقعه نوشته **شعر** اذا کان الکریم قلیل مال
فیستر بالحجاب عن الغریم ما و همراه رقعه صرهٔ هزار دینار
در وی با خود گفتم هرگز ازین قصه عجیبتر بر من نگذشته است
این را تحفهٔ مجلس مأمون خواهم ساخت پس پیش وی رفتم
گفت از کجا می رسی ای اصمعی گفتم از پیش کریمترین کسی
از احیای عرب پرسید که کیست گفتم آن مردی که مرا از علم
و مال خود بهره ور ساخته است و آن رقعه را با صره پیش
وی نهادم چون صره را بدید رنگ وی بر آمد و گفت
این مهر خزانهٔ منست می خواهم که آنکس را طلب
دارم گفتم ای امیر والله که شرم می دارم که بجهت تفحص کمان
نشتگان تو خوفی بخاطر وی رسد مأمون یکی را از خواص
خود همراه اصمعی روانه کرد و گفت چون آن مرد را به بینی

بکوا میر ترا طلبید بی انکه تفرقهٔ بخاطر وی رسد چون آن
مرد حاضر آمد مأمون باوی کفت تو آن شخص نیستی که دی
روز پیش ما آمدی و اظهار فقر و فاقه کردی این صره
را بتو دادیم تا تصرف معاش خود کنی بیک بیت که اصمعی
پیش تو فرستاد آنرا بوی وادی کفت والله در اظهار فقر و فاقه
که دی کردم دروغ نکفته ام ولیکن نخواستم که قاصد وی را
باز کردانم مکر چنانکه امیر المؤمنین مرا باز کردانید
پس امیر بفرمود تا هزار دینار بوی دادند اصمعی کفت ای
امیر المؤمنین مرا نیز درین عطا با وی ملحق کردان بفر
مود تا هزار دینار دکر ویرا نیز تحمیل کردند وآن مرد را
از زمرهٔ ندیمان خود کردانید

قطعه

کفت صاحب کرم چون بی درم شد ‖ زناداری شمر کرد ره بندد
ولی در بستن مدخل از آنست ‖ که همیان درم را سر ببندد

حکایت

حاتم را پرسیدند که هرکز از خود کریمتر
دیدی کفت بلی روزی در خانهٔ غلامی یتیم فرود آمدم و وی
ده سر کوسفند داشت فی الحال یک کوسفند را بکشت
و بپخت و پیش من آورد مرا قطعهٔ ازوی خوش آمد بخوردم
وکفتم والله این بس خوش بود غلام بیرون رفت و یک یک کوسفند
رامی کشت وآن موضع رامی بپخت و پیش من می آورد و من
ازان آکاهی نی چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون
خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چه حیثیت کفتند
وی کوسفندان خود را همه کشت وی را ملامت کردم که
چرا چنین کردی کفت سبحان الله ترا چیزی خوش آید که من مالک
آن باشم و دران بخیلی کنم این زشت سیرتی باشد در میان
عرب پس حاتم را پرسیدند که تو در مقابلهٔ آن چه دادی کفت سیصد
شتر سرخ موی و پانصد کوسفند پس تو کریمتر باشی کفت هیهات

وی هرچه داشت داد و من از آنچه داشتم از بسیاری اندکی بیش
ندادم **قطعه** چون گدایی که نیم نان دارد
بتمامی دهد ز خانهٔ خویش بیشتر زان بود که شاه جهان
بدهد نیمی از خزانهٔ خویش **حکایت** شاعری بتوقع
فایده بدر خانهٔ معن آمد چند روز آنجا بود مجال بار نیافت
از باغبان وی التماس کرد چون معن بباغ در آید و در
کنار آب بنشیند مرا آگاه کن چون آن وقت رسید
باغبان وی را آگاه کرد شاعر این بیت بر تخته پارهٔ نوشت
و بآب داد **شعر** ایا جود معن ناج معنا بحاجتی
فما لی الی معن سواک شفیع چون تخته پاره پیش معن
رسید بفرمود تا آن را بگرفتند چون آنرا بخواند شاعر را طلبید
و ده بدره زر بوی داد و آن تخته پاره را در زیر بساط خود
نهاد روز دوم آن پارهٔ تخته را از زیر بساط بیرون آورد

و بخواند دیگر شاعر را طلبید و صد هزار درم بوی داد روز سیم
بهمین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا که پشیمان شود
و داده را باز ستاند بگریخت چون روز چهارم شد
باز آن تخته پاره بیرون آورد و بخواند دیگر شاعر را طلبید
و نیافت فرمود که در ذمهٔ کرم من واجب بود که ویرا چندان
عطا دهم که در خزانهٔ من یک دینار و یک درم نماند اما دریغ که
ویرا حوصلهٔ آن نبود **قطعه**

کیست اهل کرم آنکس که چو سایل بدرش
آورد آن قدر امید که در دل گنجد
بگشاید کف احسان و ببخشد چندان
که نه در حوصلهٔ همت سایل گنجد

حکایت اعرابی تهنیت قدوم کریمی از رؤسای عرب
قصیدهٔ گفت و بر وی خواند و در آخر گفت **شعر**

امدُّوا اليّ يدًا تعوّد بطنها ** لبذل النوال وظهرها للتقبيل

یعنی دراز کن بسوی من دستی را که کف وی عادت کرده بسبب
بخشش زر و مال و پشت او بتقبیل اهل حاجت و سوال
آن کریم دست دراز کرد چون ببوسید بر وجه طیبت
گفت مصراع موهای لب تو دست مرا خراشید
اعرابی گفت پنجهٔ شیر زیان را از خار درشت چه زیان
آن کریم را این کلمه بسیار خوش آمد گفت این کلمه پیش
من از آن قصیده خوشترست پس فرمود تا وی را در برابر قصیده
هزار درم دادند و در برابر آن کلمه سه هزار درم قطعه

آن را که بحد حشمت فلک گذرانند
چون نیست سخن دان بود از جمله فروتر
دانی که سخن دان که بود آنکه بداند
بد را ز نکو باز نکو را ز نکوتر

روضهٔ پنجم

در تقریر حال بلبلان چمن عشق و محبت و حرقت بال
پروانگان انجمن شوق و مودت از مقتبسات مشکوة
نبوتست این حدیث که من عشق وعفّ وکتم فمات شهیدا
یعنی هر که در جاذبهٔ عشق او پیر شود و با لطایف عشق آمیزد و دران
طریق عفت و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید میرد و شرط
عفت و کتمان از برای آنست که چون بمیل طبع و هوای
نفس آلوده باشد و در وصول بان وسایط توسل جویند
و اظهار کنند از قبیل شهوات نفسانی و نفس حیوانیست
نه از فضایل روح انسانی قطعه

آن عشق را که منقبت خاص آدم است
هر جا که هست عفت و ستر لوازم است
عشقی که هست شهوت طبع و هوای نفس

خاصیت طباع سباع وبهایم است **حکایت**
میان دو خردمند سخن عشق می رفت یکی گفت خاصیت
عشق همیشه رنج و بلاست و عاشق همه وقت در محنت
و عناست و دیگری گفت خاموش باش بهانا که تو هرگز تشنگی
بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیده
هیچ کس در عالم از صافی دلان عشق پیشه لطیف تر نیست
و از ان گران جانان دور ازین اندیشه کثیف تر نیست

قطعه

پرتو شاهد عشقست جمال دل مرد
کی کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل
گر بدین قاعده حجت طلبید نادانی
حجتم بس بود الجنس الی الجنس یمیل

حکایت

وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در وقت ایام خلافت خود
در کوچهای مدینه می گشت و بدر خانه می گذشت ناگه

بخانه رسید و از ان خانه آواز گریه شنید که زنی
کنیزی بیتی می خواند و از دیده سرشک گرم می راند مضمون
بیت آنکه **رباعی**

ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون
پیش همه تو طلعت خورشید زبون
زان پیش که دایه بر لبم شیر نهاد
بر یاد لب لعل تو می خوردم خون

سماع این بیت در دل صدیق
اکبر رضی الله عنه اثر کرد در بکوفت صاحب بیت بیرون آمد از وی
پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت را بهوای که می خواندی
و این اشک گرم از برای که می راندی گفت ای خلیفه پیغمبر
بر وحده منوری از من بگذر صدیق فرمود که ازین مقام گام بر
ندارم تا سر دل ترا بر سر بازار نیارم کنیزک آه سرد از دل پر درد بر آورد
یکی از جوانان بنی هاشم را ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت
و خواجه آن کنیزک را طلبید و وی را بخرید و بهای وی را تمام بداد
و بپیش معشوقش فرستاد **قطعه** دلا بشاهد کامت که حق جواند ساخت

جز آنکه از همه کام زمانه فرو آید — بدر ز کار بر آید وگر نه آن نیست
بنا آن تا دل اهل دلی بدر نو آید

حکایت

کنیزک مغنیه بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف جمالی بی بدل داشت و حسنی بی خلل روزی در منظره خواجه خود سازی می نواخت و غزلی می پرداخت نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر سودای او در زیر منظره ایستاده بود و گوش بر آواز نهاده و در دقت اشعار وی تأملی می کرد و از لذت الحان وی تمتعی می نمود

خرم آن دلداده محروم از دیدار دوست — کز پس دیوار حرمان گوش بر آواز اوست

ناگاه خواجه سر از منظره خود فرو کرد جوان را دید نزدیک خودش خواند و با خود بر یک مائده بنشاند هر دم از جایی با وی سخن می گفت و هر لحظه در هر هنری با وی گفتگوی می سفت جوان با خاطری فارغ از همه چیز گوش با خواجه داشت و چشم بر کنیزک هر چه آن بغمزه سؤالی می کرد این بابرو جواب می داد و هر چه آن بطره گره می بست

این بشکر خنده می گشاد

مثنوی

چه خوشتر از وصال آن دو عاشق — برغم دشمنان باهم موافق
بهم از چشم و ابرو در فسانه — نگار و بوس را جویان بهانه

حکایت

چو صحبت متمادی شد خواجه چنانکه دانی بضرورت بعضی حاجات انسانی قدم برداشت وآن هر دو آرزومند مشتاق را باهم بگذاشت مجلس خالی گشت و دواعی مواصلت از جانبین متوالی کنیزک زبان بگشاد و در مخاطبه آن جوان این صدا در داد

قطعه

بخدایی که آشکار و نهان — بنده اوست آدمی و پری
که ز هر کس که در جهان دیدم — پیش من از همه عزیز تری

جوان چون این نکته گوش کرد فریاد برآورد

رباعیه

ای آنکه مراد دیده و دل منظر تست — حسن همه خوبان جهان حاصل تست
گر دست دلم حایل تو نیست عجب — سنگین دلی که نی مایل تست

باری کنیزک گفت در جهان همین آرزو دارم که دست در میان

یکدیگر کنیم و از لب و دهان یکدیگر شکر خوریم جوان گفت من
همین آرزو دارم اما چکنم خدای تعالی می فرماید الاخلاء یومئذ
بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردای قیامت دوستی
دوستداران برنگ دشمنی بر آید مگر که دوستی پرهیزکاران
که بدوستی افزاید نمی خواهم که فردای بنای محبت ما خلل گیرد
و دوستی ما بدشمنی بدل گردد و این بگفت و دامن صحبت بگذاشت
و بدین بهانه راه رفتن بر داشت

ای بی عشق حور و زر را دلا باز گذار | کز عشق حور و زر در نمی آید کار
زانسان عشق گزین که در روز شمار | با آن گیری قرار در دار قرار

حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس می داشتم
و در زمین دل مستمعان تخم ارادت می کاشتم پیری ملازم مجلس
ما بود و از وظیفه ملازمت تخلف نمی نمود اما دایم آه جگری می زد
و اشک می ریخت و اشک و آهش نمی گسیخت روزی در خلوت او را
او را

٤٧ طلبیدم از وی موجب آن اضطراب پرسیدم گفت من مردی بودم که
غلامان و کنیزکان می خریدم و می فروختم و وجه معاش خود می اندوختم
روزی غلامی صغیر **بیت** بلب چو شکر ناب و برخ چو بدر منیر
هنوز شکر او را نشسته دایه ز شیر بسیصد دینار بخریدم
و در تربیت او سعی بلیغ کشیدم چون شیوه دلبری بیاموخت
و چهره دلداری بر افروخت یوسف وار ببازارش بردم و بر خریداران
شمایل و اخلاقش بر شمردم ناگاه دیدم که روزی در زی اهل صلاح
نازنین سواری بلکه در خانه زین زیبا نگاری بدانجا رسید و
بگوشه چشم آن غلام را بدید خود را از بارگی در انداخت و در
... او منزل گرفت و پرسید که چه نام داری و از کدام دیاری
... هر داری و کدام کار توانی انگاه روی بمن آورد و از ثمن
... سؤال کرد گفتم اگر چه در حسن و جمال یکدینار است اما بهای
وی هزار دینار تمام العیار است هیچ نگفت و از حاضران

بنهفت دست بر دست غلام بهرد و چیزی بدست وی بسپرد بعد
از رفتن وی آنرا وزن کردم صد دینار بود روز دوم و سیم همین
رسوم عمل کرد و همین معامله پیش آورد مبلغ آنچه بغلام داد سیصد
دینار رسیده بود با خود گفتم مایه غلام را بتمام ادا کرد همانا که او را
بدین غلام تعلق خاطر شده است و بر ادای آنچه گفتم قدرت ندارد
و چون وی روان شد من نیز بی وقوف وی بشتافتم چندانکه
خانه وی را یافتم چون شب در آمد برخاستم و آن غلام را
بجامهای نفیس بیاراستم و بوبهای خوش معطر گردانیدم و بدر خانه
آن جوان رسانیدم و در بکوفتم بگشاد و بیرون آمد چون ما را
بدید مبهوت شد انا لله و انا الیه راجعون گفت پس پرسید که ما را
که اورده است در من که رهنمونی کرده است گفتم بعضی ابنای ملوک
این غلام را خریداری کردند و بیع ما برای چیزی قرار نگرفت
که این شب قصد غلام کردند و برا بتو سپارم تا امشب در پناه تو

چون قاضی بمسجد رسانید فرمود تا وی را بزندان محبوس کردند گفت
اضحکک الله ایها القاضی این سزای کیست که ترا از مذلت
پیادگی برهاند و بمرکبی تو تن درد هد و بعزت سواری
بمسجد رساند قاضی بخندید و وی را بگذاشت

قطعه

مستی بقصد عربده چون ره برد بتو
با او برفق کار کن ای کاردان حکیم
موییست عرض مرد و خردمند خرده دان
مپسند کش بکشاکش آید دو نیم

جولاهی در خانه دانشمندی ودیعتی نهاد چون یکچند
روز بر آمد بآن محتاج شد پیش وی رفت دید که بر در سرای
خود بر مسند تدریس نشسته و جمعی از شاگردان خود صف بسته
گفت ای استاد بآن ودیعت احتیاج دارم گفت ساعتی
بنشین تا از درس فارغ شویم جولاه بنشست مدت درس
او دراز کشید و وی مستعجل بود و عادت آن دانشمند آن
بود که در وقت درس گفتن سر میجنبانید نشست گفت ای استاد

جولاه پنداشت که در درس گفتن سر جنبانیدن

برخیز و مرا تا آمدن نایب خود گردان تا من بجای تو بسر
می جنبانم و ودیعت بیرون آور که من تعجیل دارم دانشمند چون این
بشنید بخندید و گفت **قطعه** فقیه شهر زند لاف آنکه علم عام
که آشکار و نهان علوم می داند مه جواب هر چه ازو پرسی آن بود
اشارتی بکند یا سری بجنباند **مطایبه** نابینایی در شب
تاریک چراغی در دست و سبویی در دوش در راهی
می رفت فضولی بوی رسید گفت ای نادان روز و شب
پیش تو یکسانست و روشنایی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را
فایده چیست وی گفت این چراغ نه از برای خود است از برای
چو تو کور دلان بیخبر دست تا بر من پهلو نزنند و سبوی مرا
نشکنند **قطعه** حال نادان را ز نادان به نمیداند کسی
گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بوم مه طعنه نابینا مزن ای دم ز بینایی زنی
زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود **مطایبه** عمرو لیث یکی

نابینا عقد بد

49

دیدم از گناهان خود اندیشیدم رنگ من چنین زرد بر آمد گفت
در وقت دیدن من از گناهان خود چرا یاد کردی گفت بترسیدم که مرا
خدای تعالی عقوبت کند و همچون تو مسخ گرداند **قطعه**
چون رخ زشت تو بیند دل من مه عقد اصرار گنه فسخ کند
زانکه ترسم که ز شومی گناه مه قهر ایزد چو توام مسخ کند
مطایبه و همین فاضل گوید با دوستی در راهی ایستاده بودم
و سخن می گفتم زنی در آمد و در برابر من ایستاد و در روی من نظر می
کرد چون نظر کردن وی از حد درگذشت غلام را گفتم پیش آن زن رو
و بپرس که چه می شود غلام باز آمد که میگوید چشم من گناه عظیم کرده است میخواستم
که او را عقوبتی کنم هیچ عقوبت زیادت از آن نیافتم که با این زشت
رو نظر کنم **قطعه** تا که مردم چشم ز گنه شسته نشد
گرچه از گریه و صد بار بر آتش کردم مه تا رهد ز آتش فردای قیامت امروز
بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم **مطایبه** جاحظ گوید هرگز

هرگز چنان جهل ندیدم که روزی زنی مرا بگرفت و بدر خانه اوستاد
ریخته گر برد که همچنین من متحیر شدم که این چه بوده است از آن اوستاد
پرسیدم گفت مرا فرموده بود که تمثالی بر صورت شیطان برای
من بسازم من گفتم نمی دانم که بر چه شکل می باید ساخت ترا آورد که
همچنین **قطعه** بو العجب روی و گونه داری
کس بدین روی و گونه نتوان کرد **مص** بهر تصویر صورت شیطان
جز رخت را نمونه نتوان کرد **مطایبه** شخصی زشت روی را
دید که از گناهان خود استغفار می کرد و نجات از دوزخ می طلبید
گفت ای دوست بدین روی چرا بر دوزخ بخیلی می کنی و آنرا از آتش
دریغ می داری **قطعه** چون تو نبینی روی خود زان روی
بر کسان ناخوش است نی بر تو **مص** گر بدین رو در آتشت فکنند
حیف بر آتش است نی بر تو **مطایبه** زشت رویی پیش
طبیب رفت که بر زشت ترین جای دنبلی در آورده ام طبیب

جهان

نگریست و گفت دروغ می گویی اینک روی ترا می بینم بر آن هیچ
دنبل نیست **قطعه** ز زشتی است که سلطان شرع نپسندد
که عضوهای فرودانگر برهنه کنی **مص** چو رویت از همه جا زشت تر بود چه عجب
که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی **مطایبه** شخصی بزرگ
بینی زنی را خواستگاری کرد و در تعریف خود می گفت من مردی ام
از خفت و سبکساری دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر
تو بر احتمال مکاره صبور نبودی این بینی را چهل سال نتوانستی کشید
قطعه از بینی بزرگ تو بار نیست **مص** تا کی بهرزه روی سوی آن و این
هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعتست **مص** بار گران بینی خود بر زمین نهی **مطایبه**
ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی وی دمیده بود گفت این مویها را
بکن پیش از آن که روی تو سر گردد **قطعه**
خواجه هر روز اگر بمو چینه **مص** از رخ خویش موی بر گیرد
چند روزی چو بگذرد بینی **مص** رویش از موی گلیم سر گیرد

مطایبه معاویه و عقیل ابوطالب با هم نشسته بودند معاویه
گفت ای اهل شام نشنیده اید قوله تعالی را آنجا که می گوید تبت یدا
ابی لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام نشنیده اید قوله تعالی را
آنجا که می گوید و امراته حمالة الحطب عمهٔ معاویه است قطعه
چون نیست مرد مقتضی عیب دیگری کردن تعاقب مرد باهنش است
او خامش است از تو و از عیب تو چرا گویا کنی بعیب خود آنرا که خامش است
مطایبه علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت مرا چون دشمن
می داری و حال آنکه مأموری با آنکه در هر نمازی بر من صلوات
فرستی و بگویی اللهم صل علی محمد و علی آل محمد گفت من الطیبین و
الطاهرین نیز گویم و تو از آنها نیستی قطعه
ای که ز آل نبی می شمری خویش را هست گواهت برین پاکی ذات و صفات
چون تو دم از طیبات می نزنی و طیبین گو صفت طیبین یا سمت طیبات
مطایبه مدعی خود را بصورت علویان ساخته و بدعوی آن نسب

[illegible]

پدر تو چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین و چنین و از وارثان وزیر
کبیر ایده الله سبحانه و این فقیر حقیر وزیر بخندید و فرمود که میراث
و بر آید و نیم کردند نیمی بوی گذاشت و نیمی از برای پادشاه برداشت
ظلم بین که وزیر نشناسد جز حق پادشاه مال یتیم
عدل داند اگر برد تمام فضل داند اگر کند بدو نیم
مطایبه ترکی را گفتند کدام دوستر داری غارت امروز
یا بهشت فردا گفت آنکه امروز دست بغارت بگشاییم و هر چه
یابیم بر باییم و فردا با فرعون در آتش در آییم قطعه
آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست
گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست
مطایبه گدایی بر در سرای چیزی خواست کدخدای خانه از درون آواز
داد که معذور دار که خانگیان اینجا نیستند گفت من پارهٔ نان میخواهم
نه مباشرت با خانگیان قطعه چون گدا بر در سرات رسد

هرچه داری بده بهانه مکن — تا نیاید بخاطرش چیزی

پیش او ذکر اهل خانه مکن — [illegible]

کس در حرم سفلهٔ ناپاک سیر — چون نان نبود نخورده او چشم بشر

از خانهٔ او توقع نان تهی است — گر خانگیان توقع چیزی دگر

مطایبه معلمی را بیمار شد و مشرف بر موت

گشت گفت غسال بیارید تا وی را بشوید گفتند هنوز نمرده است

گفت پاکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شوم بخدا هم مرده **قطعه**

هر که در کار خویش پیش از وقت — می نماید بحکم طبع شتاب

می خورد روزه نارسیده بشام — میکشد موزه نارسیده به آب

مطایبه پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی گفت اگر نبودمی ولد الزنا

بودمی **قطعه** عیب مادر بود ار فرزندی

خلق و خویش نه بوفق پدر است — گوش استر که دراز است گواست

کش نه اسب است پدر بلکه خر است **مطایبه** از معلمی پرسیدند که

جنبانید بجانبی نرسید و هر چند مالش داد کاری نگشاد شنیدند که

این ابیات می گفت ولی از ان پیر می نهفت **قطعه**

بمنزل نارسیده آلت پیر — بسان لاشهٔ لاغر بخسبد

بزور ار بیست چون خیزانی از جای — چو داری دست ازو دیگر بخسبد

مطایبه شخصی بر جوحی ده درم دعوی کرد قاضی پرسید که گواه

داری گفت نه گفت سوگندش دهم گفت سوگند ویرا چه اعتبار **شعر**

هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ — زان گونه که در بادیه اعرابی دوغ

گفت ای قاضی مسلمانان در مسجد محلهٔ ما امامی است پرهیزکار راست

گفتار ویرا بطلب و بجای من سوگند ده تا خاطر این مرد قرار گیرد

مطایبه اعرابی شتری گم کرد سوگند خورد که چون بیابد

بیک درم بفروشد چون شتر را یافت از سوگند خود پشیمان

شد گربه در گردن شتر او بخت و بانگ زد که میخرد شتری بیک درم

و گربه بصد درم اما بی یکدیگر نمی فروشم شخصی انجا رسید و گفت

قطعه

چه ارزان بودی این شتر اگر بی قلاده‌ای می فروختی

لئیم اگر بشتر بخشدت عطا منشین (تأمل) || که این زعادت اهل کرم برون باشد

قلاده‌ای که زمنت بگردنش بندد || هزار بار ز بار شتر فزون باشد

مطایبه اعرابی شتری گم کرد بانگ زد که هر که شتر مرا بمن آرد مزد وراست دو شتر باوی گفتند مهمات چه کارست اینکه سر باری به از خوار سر گفت شما لذت یافت وحلاوت وجدان را نچشیده اید معذورید

قطعه

گم شده گرچه حقیرست مگوی || که عنان از طلبش تافته به

زانکه در قاعده خرده شناس || لذت یافتن از یافته به

مطایبه طبیبی را دیدند که هر که بگورستان رفتی ردا در سر کشیدی از سبب آنش سؤال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم می دارم که بر هر که می گذرم از شربت من خورده است

رباعی

ای رای تو در علاج بیمار علیل || بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل

[illegible]

در کشور ما ز (زحمت) نوبت جان ستدن || برداشته زگردن عزرائیل

رباعی

ای صنعت طب شکسته بازار از تو || هرچند بود برنج بیمار از تو

المنة لله که عجب خوش بودند || غسال و کفن فروش و حفار از تو

مطایبه یکی از حکما گفته است طبیب ناقص وباست در عامه را

قطعه

ای که هستی زطب ناقص خویش || عامه خلق را بجای وبا

چه عجب گر کنند نفرینت || هست نفرین تو دعای وبا

(قزلبش)

مطایبه روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستداران بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در منزلی خرم منزل ساختیم و سفره انداختیم سگی از دور آنرا بدید خود را آنجا رسانید یکی از حاضران پاره سنگ برداشت و چنانکه نان پیش سگ اندازند وی انداخت آنرا بوی کرد و بی توقف بازگشت هرچند آواز دادند التفات نکرد اصحاب از آن تعجب کردند یکی از آن میان گفت میدانید که

این سگ چه میگوید گفت این بدبختان از بخیلی سنگ میخورند از
وگر سنگی
خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه تمتع توان
یافت **قطعه** خواجه چون افکند خوان نزدیک دو
حظ و بهره زانجا بی درنگ ؛؛ حظ مسکین گربه از نزدیک چوب
بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ **مطایبه** پسری را گفتند میخواهی که
پدر تو بمیرد تا میراث وی بگیری گفت نی اما میخواهم که وی را بکشند تا
چنانچه میراث وی بگیرم خون بها نیز بستانم **قطعه**
فرزند که خواهد ز پی مال پدر را ؛؛ خواهد که نماند پدر و مال بماند
خوش نیست به کید پدر و بردن میراث ؛؛ خواهد که کشندش که دیت نیز ستانند
مطایبه کنیزکی صاحب جمال میگذشت شخصی در عقب وی ایستاده
گفت آنچه خواجه من با من میکند میخواهی گفت بلی گفت بنشین که اینک خواجه
من از عقب میرسد با تو آن کند که با من میکند **مطایبهٔ منظومه**
کودکی را پدر آمد ز سفر ؛؛ هرکه گردش زد در خانه گذر

گفت ای خواجه به سیم و زرم ؛؛ مژده کانی قدوم پدرم
زیرکی گفت بدو کای فرزند ؛؛ مقدم او همه را نیست پسند
مادرت را ز سفر آمده شوی ؛؛ مژده کانی ز کس مادر جوی
مطایبه شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصراع رای
مضمومهٔ مهمله آورده و در دیگری زای معجمهٔ مکسوره شاعر گفت این قافیه را
راست نیست زیرا که یکی زاست بی نقطه و یکی حرف زاست با نقطه
گفت این را نقطه مزن شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور
گفت بنگرید که این چه نادان مردیست من میگویم نقطه مزن اعراب
نیز میکند **رباعی** آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد
فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد ؛؛ زود است عجب که چون دم از شعر زند
کوشه و شعیر را ز هم نشناسد **مطایبه** دو شاعر بر یک مایده
جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم یکی از ایشان مر دیگری را
گفت این پالوده گرم تر است از آن جحیم و عشاق که فردا در جحیم

جحیم آب گرم

خواهی انشا میدان دیگر در جواب گفت یک بیت از اشعار خود
بخوان و بر انجا دم زن تا هم تو بیاسایی و هم دیگران **قطعه**

از خنک شعر خویش یک مصراع ⁂ گر کنی نقش بر در دوزخ
از جهنم برد حرارت نار ⁂ در جحیم آورد برودت یخ

مطایبه شاعری پیش صاحب عباد قصیده آورد هر بیت
از دیوانی و هر معنی زاده طبع سخن‌دانی صاحب عباد گفت از برای
ما عجب قطار شتر آورده که اگر کسی مهار شان بگشاید هر یک
بجایگاه خود آید **قطعه**

همی گفتی بدعوی دی که باشد ⁂ به پیش شعر عذبم انگبین هیچ
ز هر جا جمع کردی چند بیتی ⁂ به دیوانت نبینم غیر از این هیچ
اگر هر یک بجای خود رود باز ⁂ بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

مطایبه فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد و صله مدح خود را چنانکه
خواست نیافت با این دو بیت هجو یاد کرد **شعر**

لقد عزّنی من خالد باب داره ⁂ ولم ادر انّ اللوم حشو اهابه
ولست وان لم احظ فی مدح خالد ⁂ باول انسان خری فی ثیابه

ع

آراسته بیرون سرای دیدیم
در مدح خداوند سرا بچیدیم ⁂ آلوده اشعار شعر پاکیزه من
از لوث حدث چه حسن اندیشیدم ⁂ چون این بیتها بخالد فرستاد
و خالد درمی چند فرستاد که بآن درمها معنی که از باطن خود نموده
و ظاهر خود را بآن آلوده بشوی **قطعه**

عجب مدار ز ممدوح اگر کند احسان ⁂ بجای مادح خود گرچه نیک بد گوید
ز بحر جود کند تخته روان که بدان ⁂ ز لوح خاطر او حرف ذم خود شوید

مطایبه شاعری بر فاضلی شعر خواند چون با تمام رسانید
گفت این را در خلاجای گفته ام فرمود که والله راست میگویی از ان
بوی آن می آید **قطعه**

سخن ور انکه بیدکه اشعار او
ز بحر کدر یا صفا آمده ست ⁂ زند صاحب ذوق را بر مشام

نسیمی که آن از کجا آمده است **مطایبه** شاعری پیش طبیب
رفت و گفت چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش
می‌دارد و از آنجا فسردگی به همه اعضای من میرسد و موی بر اندام
من برمیخیزد طبیب مردی ظریف بود گفت تازگی هیچ شعری گفته
که هنوز بر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان بخواند گفت
برخیز که نجات یافتی این شعر بود که در دل تو گره شده بود و خنکی
آن به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون دادی خلاص
یافتی **قطعه**

چه شعرست این که چون نامش ز دانا ** به پیری بر زبانش هرزه آید
وگر بر شهر بیت بیمار خواند ** تب محرق رود تب لرزه آید

مطایبه واعظی در بالای منبر
شعری از هر چه گویی بی‌مزه‌تر میخواند و ترویج آنرا می‌داد و گفت والله
این را در اثنای نماز گفته‌ام شنیدم که یکی از مجلسیان می‌گفت
شعری که در نماز گفته شده است چنین بی‌مزه است نمازی را که در وی

این شعر گفته شده باشد چه مزه بوده باشد **قطعه**

گفتی که دوش گفته‌ام اندر نماز شب ** شعری که قدر جملهٔ اشعار ازو شکست
آن شعر اگر ز مقعد شغل آمدی برون ** زان یافتی نماز تو همچو وضو شکست

قطعه ** شاعری خواند پر خلل غزلی
کین بحذف الف بود موصوف ** گفتمش نیست صنعتی به از آن
که کنی حذف از آن تمام حروف ** **قطعه**

دی همی خواندی به دعوی مطلعی ** کین نه مطلع ملک گنج گهرست
یکی سه زد در بحر تنها خواندنش ** زانکه هر مصراع بحری دیگر است

قطعه ** گر نیاری خواند نتوانی نوشتن باز زن
زاده طبع بیرون باشد که از نظم آوری ** زین خصلت کی توان در شاعری عیب تو کرد
چون نیاید زان خلل در منصب پیغمبری **

روضهٔ هفتم

در داستان مرغان قافیه سنج سرابستان سخن وری و طوطیان طایران
غزل سرای شکرستان نظم گستری شعر در عرف قدمای حکما کلامیست

مؤلف از مقدمات مخیّله یعنی از شأن آن باشد که در خیال سامع اندازد معانی را که
موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد و خواه
نی و خواه سامع اعتقاد صدق آن داشته باشد و خواه نی چنانکه گویند خمر
لعلیست مذاب یا یاقوتیست سیال یا عسل چیزیست تلخ یا شوربایی که فضلهٔ زنبور و متأخرین
حکما با آن وزن و قافیه را اعتبار کرده اند فاما در عرف جمهور جز وزن و قافیه
در آن معتبر نیست پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی و تخییل و عدم تخییل و صدق
و عدم صدق را در حقیقت آن اعتباری نی و بالجمله الشعر ما اعظم شأنه و ما ارفع
مکانه و لیت شعری ایّة فضیلةٍ اجلّ من الشعر و ایّ سحرٍ اجدل من هذا السحر

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست ‖ تر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصف و تسلی مشکل ‖ خاصه وقتی که بی بردن دل
کند از وزن بر خلعت ناز ‖ کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید ‖ بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه ‖ ببرد عقل صد افتاده ز راه

مو ز تجنیس دهم شکافد ‖ خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند ‖ جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن ‖ فتنه در انجمن و هم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز ‖ شود از پرده حقیقت پرواز

و آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجز نظام قرآن ایما نفی و ما هو
بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت مورد را
از حضیض تدنس بل هو شاعر باوج تقدس و ما علمناه الشعر
و ما ینبغی له افراخته نه اثبات این معنی راست که شعر فی حد ذاته امری
مذموم است و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم
بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم قرآن را مستند بسلیقهٔ شعر میداشتند
و معاندان متصدی تحدی قایل آن را صلی الله علیه و سلم از زمرهٔ شعرا
می شماردند و این واضح ترین دلیلیست بر رفعت مقام شعر و علو
منزلت سحرآفرینان شعرا را قطعه

پایهٔ شعر بین که چون ز نبی ❊ نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن ❊ تهمت او بشاعری کردند

وشعر بر پنج قسم است چون قصیده وغزل ومثنوی وقطعه ورباعی وشعرا
در هر یک ازینها متفاوت بعضی متفنن اند که بر جمیع اقسام شعر گفته اند
وبعضی ازین قبیل اند که میل ایشان ببعضی ازین اقسام بیشتر بوده است
در مدایح ومواعظ واهتمام بعضی بمثنوی بخلاف متاخران که سخن ایشان
اکثر بر طریق غزل واقع شده است وعدد این طایفه از حد وحصر بیرون است
وذکر تفاصیل ایشان از قاعدهٔ احاطه متجاوز لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر
ایشان اقتصار کرده می شود رودکی رحمة الله علیه وی از ماوراء النهر
است واز مادر نابینا زاده است اما چنان ذکی وتیزفهم بود که اندر
هشت سالگی قرآن تمام حفظ کرد وقرائت بیاموخت وشعر گفتن
گرفت وبواسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد وعود بیاموخت
ودران ماهر شد ونصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند که

چون متقدمان را اهتمام ایشان بقصاید بوده است صح

که او را دویست غلام بود وچهارصد شتر در زیر رخت وبار او می رفت
وبعد از وی هیچ شاعر را این مقدار مکنت نبود واشعار وی العهدة
علی الراوی صد دفتر بر آمده است ودر شرح یمینی مذکور است
که اشعار وی هزار وسیصد هزار بیت بوده است واین از سخنان
ویست که در صفت شراب گفته

قطعه

آن عقیق یمنی که هر که بدید ❊ از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک جوهرند لیک بطبع ❊ این بیفسرد وآن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد ❊ ناچشیده بتارک اندر تاخت

واندر نصیحت گوید قطعه

زمانه پندی آزادوار داد مرا ❊ زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار ❊ بسا کسا که بروز تو آرزومند است

ودر بعضی تواریخ چنان مذکور است که
که نصر بن احمد از بخارا بمرو شاهجهان نزول فرموده بود ومدت مکث
وی آنجا متمادی شده ارکان دولت را خاطر بخارا وقصور وبساتین

آن می کشید از رودکی بسیار تعلیل کردند تا بیتی چند متشوق و مرغوب
وی بخارا بگوید و در محل مناسب بر آهنگ عود بر آن ترنم کند و در سحری که
پادشاه صبوحی کرده بود این ابیات را بر آهنگ عود ساز کرده بخواند

باد جوی مولیان آید همی ۞ بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او ۞ زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون و شگرفیهای او ۞ خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی ۞ شاه زی تو میهمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان ۞ سرو سوی بوستان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان ۞ ماه سوی آسمان آید همی

سوی

چنان در نفس وی تاثیر کرد که با شقه خاص و کفش سوار شد و یک
منزل برفت و در بعضی تواریخ این حکایت را با سلطان سنجر
و امیر معزی نسبت کرده اند

دقیقی

رحمة الله علیه از شعرای
متقدم است و ابتدای شاهنامه را وی کرده است و بیست هزار بیت

٥٩

بکمالش گفته و فردوسی آنرا با تمام رسانیده و از جمله سخنان ویست
این دو بیت **قطعه** ۞ یاری گزیدم از همه عالم پری نژاد
زان شد نهفته چشم من امروز چون پری ۞ لشکر برفت و آن لشکرشکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری ۞ و این قطعه دیگر **قطعه دیگر**
من اینجا دیر ماندم خوار گشتم ۞ عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند ۞ عفونت گیرد از آرام بسیار

عماره

رحمة الله علیه وی نیز از متقدمانست و در ایام دولت
سامانیان بوده است و از جمله سخنان ویست این دو بیت **قطعه**
جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود ۞ زمرد آمد و بگرفت جای توده سیم
نگارخانه کشمیریان بوقت بهار ۞ بباغ کرد همی نقش خویشتن تسلیم
و این قطعه دیگر **قطعه دیگر** ۞ غره مشو بانگ جهان تیز کرد
ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار ۞ مار است این جهان و جهان جوی مارگیر
وز مارگیر مار بر آرد گهی دمار ۞ و در مقدمات سلطان الطریقه

شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره مذکور است که روزی قوّالی در پیش ایشان
این بیت بخواند **بیت** اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی ⁂ شیخ را وقت خوش شد بپرسید که این شعر
کیست گفتند ازان عماره فرمود که برخیزید تا بزیارت وی رویم با جمیع
مریدان بزیارت وی رفتند **عنصری** رحمة الله علیه مقدم شعرای
عصر خود بوده است و وی را یمین الدوله محمود سبکتکین بنظر لطف
و ملاحظات فرموده و از سخنان ویست این دو بیت در مدح او **قطعه**
تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب ⁂ جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل ⁂ الاهی عاقبت محمود گردان
و این رباعی دیگر **دیگر** ⁂ بگرفت سر زلف تو زنگ از دل تو
بند و وفا و مهر تنگ از دل تو ⁂ تا کم نشود گبر پلنگ از دل تو
موم از دل من ببرد سنگ از دل تو ⁂ و گویند وی را مثنویات بسیار
بوده است در مدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله بوامق عذرا

نیز

61

عسجدی رحمة الله علیه وی از مروست و از جملهٔ مادحان یمین
الدوله بوده و در تهنیت فتح وی مر هندوستان را قصیده‌ای دارد که مطلعش
اینست **بیت** ⁂ تا شاه خسروان سفر سومنات کرد
کردار خویش را علم معجزات کرد ⁂ و در صفت خربزه می گوید **قطعه**
آن زبرجد رنگ و مشکین بوی و طعمش شهد ⁂ رنگ دیبا دارد او گویی و بوی عود خام
چون ببرّی می شود هر یک ازان دو ماه نو ⁂ ورنه ببری باشد اندر ذات خود ماهی تمام
فرخی رحمة الله تعالی وی نیز در ایام امین الدوله بوده است
و از فواضل انعامات وی مالی خطیر بدست آورد عزیمت تماشای سمرقند
کرد چون بنزدیک آن خط رسید قطاع الطریق عظیم هرچه داشت ببردند
بسمرقند در آمد و خود را اظهار نکرد روزی چند آنجا بود این قطعه بگفت
و باز گشت **قطعه** همه نعیم سمرقند سربسر دیدم
نظاره چو بکردم بباغ و وادی و دشت ⁂ بسی ز اهل هنر یار ما بجز شعری
شنیده بودم و گفتم یکیست مثل بهشت ⁂ هزار کوثر دیدم هزار جنت پیش

ولی چه سود لب تشنه باز خواهم گشت   چو دید بنعمت بیند بکف درم نبود
سر بریده بود در میان زرین سلطنت   **فردوسی** رحمة الله علیه وی
از طوس است و فضل و کمال وی ظاهر کسی را که چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت
بمدح دیگران می‌گویند که وی بدهقنت مشغول می‌بود بر وی تعدی کردند
بقصد تظلم روی بغزنین که تختگاه سلطان محمود بود آورد چون بانجا رسید
و بر باغستانی می‌گذشت دید که سه کس نشسته اند و بمعاشرت
اشتغال تمام دارند دانست که از ملازمان سلطان اند با خود
گفت که پیش ایشان روم و از ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون
بنزدیک ایشان روم و از ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون بنز
دیک ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند که مجلس ما را منغص
خواهد ساخت هیچ به از آن نیست که چون بیاید ما بگوییم که شاعران باهم
و بغیر شاعران صحبت نمیداریم و سه مصراع بگوییم که رابع نداشته باشد
پس او را گوییم که مصراع رابع بگوی اگر بگوید با وی صحبت بداریم و الا او را

٦١

از خود دور کنیم چون بایشان رسید آنچه با خود مخمر ساخته بودند بگفتند
گفت این مصرعها را که گفته اید بخوانید **عنصری** گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن **فرخی**
گفت همرنگ رخت گل نبود در گلشن   **عسجدی** گفت **مصرع**
مژگانت همی گذر کند از جوشن   فردوسی این سه مصراع بشنید
در بدیهه گفت **مصرع**   مانند سنان گیو در جنگ پشن
ایشان از آن متعجب شدند و از قصه گیو و پشن استفسار نمودند از شروح
باز گفت بعد از آن بمجلس سلطان باز افتاد و مقبول نظر وی شد
و وی را گفت که تو مجلس ما را فردوسی ساختی او بدان سبب فردوسی
تخلص کرد و چون چندگاه برآمد بنظم شاهنامه مامور شد هزار بیت
بگفت و پیش سلطان آورد تحسینها یافت و هزار دینار سرخش انعام
فرمود پس در مدت سی سال شاهنامه را تمام ساخت و پیش سلطان
آورد و بدستور آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابله هر بیتی یکدینار
زر سرخ توقع می‌داشت حاسدان خوض کردند و گفتند شاعری را

چه قدر آنکه وی را بدین قدر عطا سرافراز کردند و صلهٔ وی را شصت هزار درم
قرار دادند فردوسی ازان برنجید بعضی میگویند در آن وقت که آن درمها را
بیاوردند وی در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم
بحمامی داد و بیست هزار بفقاعی که فقاعی چند از برای او آورده بوده است
و بیست هزار بآنکسان که آنرا آورده بودند و سلطان را بجهت بخل بیتی چند
مذمت کرد که این چندین بیت ازان جملهاست **مثنوی**

اگر شاه را شاه بودی پدر ‌‌ ‌ بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود ‌ ‌ نیارست نام بزرگان شنود
درختی که تلخست وی را سرشت ‌ ‌ گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب ‌ ‌ به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد ‌ ‌ همان میوهٔ تلخ بار آورد

پس ازان مختفی شد هرچند که وی را طلب کردند باز نیافتند بعد از چند
گاه خواجه حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارگاهی بیتی چند از شاه
نامه مثنوی که واقع شده بود بخواند سلطان را بسیار خوش آمد پرسید که
این شعر کیست گفت شعر فردوسی سلطان از کردهٔ خود پشیمان شد و فرمود تا شصت
هزار دینار زر سرخ با خلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برند
اما طالع مساعدت نکرد چون این عطیه را بیک دروازهٔ طوس در آوردند
تابوت فردوسی از دیگر دروازه بیرون بردند و از وی وارث
یک دختر مانده بود آنرا بوی عرض کردند همت وی قبول نکرد و گفت
مرا چندین مال و نعمت که کفاف معیشت باشد موجود است احتیاج
به آن ندارم گماشتگان سلطان آن را بعمارت رباطی در ان نواحی
صرف کردند و باز گردیدند **قطعه**

خوشست قدرشناسی که چون خمیده سپهر
سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی ‌ ‌ برفت شوکت محمود و در زمانه نماند
جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

ناصر بن خسرو الانصاری
در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و میل
بزندقه و الحاد متهم شده بود و او را شعر نامهاست که اکثر معموره سفر

نامه‌ایست که اکثر معمور، سفر کرده است و مصاحبتی که با اکابر کرده بود
در انجا بنظم آورده و این ابیات که سلطان العلماء عین القضات همدانی
در کتاب زبدة الحقایق ایراد کرده از جمله منظومات اوست قطعه

همه جورمی از بلغاریانست   که مادام همین باید کشیدن
که بلغاریان را نیز هم نیست   بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست   ولیکن کس نمی یارد چخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار   برای پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان ترکان چون ماه   بدین خوبی نبایست آفریدن
که از عشق لب و دندان ایشان   بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی هروی رحمة الله علیه در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین
علم و حکمت کامل ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت ساقط
گشت اطبا از معالجهٔ او عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه و شلفیه را بنظم آورد
و تصویر کرد و غلامی را از خواص پادشاه با کنیزکی عقد بست و ایشان را

٦٢

در حرم پادشاه که میان ایشان و پادشاه از شبکهٔ بیش حایل نبود
منزل داد و آن کتاب پیش ایشان نهاد و فرمود که بدان صورتهای
مختلف که در آن کتاب تصویر کرده بودند بمعاشرت و مباشرت
مشغول باشند و پادشاه را فرمود که از قفای شبکه بی وقوف ایشان
احوال ایشان را مشاهده کند و چون این مشاهده کرد حرارت
غریزی قوت گرفت و آن ماده را که مانع قیام آلت بود منقطع
گردانید و بر مثال پنیرمایهٔ منجمد از منفذ احلیل بیرون آمد و مقصود
حاصل شد و این از سخنان وست در وصف شراب شعر

ساقی بیار لعل می کز صفای آن   اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذری بشب اندر شعاع او   از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق   روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

معزی رحمة الله علیه وی در زمان معز الدولة و الدین
سنجر ابن ملکشاه بود و از مادحان اوست و معزی نسبت با وست و آنچه او را

در زمان وی از علو شان و رفعت درجه مشهور شد و گویند که سه کس از شعرا در یک دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند که کس نیافت رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت سنجریان

وسبب وفات وی آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تیر انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری خطا شد و بر وی آمد بیفتاد و در حال جان بداد و از جمله سخنان ویست این چند بیت

شعر

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد ** داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد

هر دلی در سنبل پرچینش نهاد دست پیچ خط ** زیر زلفش وکنون سر بر خط مشکین نهاد

من غلام آن خط مشکین که گویی مور چیت ** پای مشک آلود بر برگ گل نسرین نهاد

و این چند بیت دیگر از قصیده که بر اسلوب شعر تازی زبان گفته

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من ** تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم ** خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی ** وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان ** شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن

عبد الواسع جبلی رحمة الله علیه وی فاضل و کامل و شاعری ماهر بود و بهر دو زبان سخن تازی و پارسی سخن گفته و اتفاقست که هیچکس از عهده جواب قصیده مشهور وی که مطلعش اینست

مطلع

که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر ** بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر

چنانچه می باید بیرون نیامده است مسعودی منتخب بعض قصاید گفته

شعر

در دهر نیست از تو دلفروزتر نگار ** در شهر نیست از تو جگرسوزتر سپر

تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه ** تا کرده ام بنرگس بیخواب تو نظر

گاهی چو لاله ام ز وصالت شکفته روی ** گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر

ادیب صابر ترمذی رحمة الله وی شاعری فصیح و فاضلی لبیب عاقل بود و اشعار وی را لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصلست و افاضل (دانشنده) متقدم وی معتقدند چنانکه انوری وی را بر خود ترجیح نهاد آنجا که در قطعه تعداد کمالات خود می کند و در آخر آن میگوید

بیت

این همه بگذار با شعر مجرد آمدیم

چون سنایی مستم آخر کرد همچون صنایم ❀ وار جمله سخنان اوست این چند بیت

شعر

ای روی تو چو خلد و لب همچو سلسبیل ❀ بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
نا دیده پیش طلعت تو کی دهد فروغ ❀ خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من ❀ بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل
از بار رنج هجر تو قدم شده چو دال ❀ وز خدمت دست عشق تو قدم شده چو نیل

و از جمله اشعار اوست این قطعه

قطعه

دوات ای پسر آلت دولت است ❀ بدو دولت شد را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات ❀ الف را ز پیوند تا لام کن

انوری حکیمی کامل و فصیحی فاضل بود و حسن شعر و لطف نظم شمه ایست از علو حال او و خالیست از جمال کمال او و سخنان او مشهورست و دیوان او مسطور و از لطایف اشعار وی یک قطعه که مشهورست بنصیحت شعرا نوشته می شود

قطعه

دی مرا عاشقکی گفت غزل می گویی ❀ گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم

وصف

گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود ❀ حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم ❀ که مرا حرص و غضب بود و باشهوت ضم
آن یکی شب همه شب در غم اندیشه آن ❀ که کند لب چو شکر کاو کند زلف بخم
وان دگر روز همه روز در آن محنت و رنج ❀ که کجا دزد که و چون کشد گنج درم
وان سه دیگر چو سگ گرسنه تسلیت بنان ❀ که ز بونی بکف آرد که از او باشد کم
ای خدا این سه سگ گرسنه را چاشنا کم ❀ باز گرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم
غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار ❀ گر کنم با عقل جفا کردم و با علم ستم
انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود ❀ چون زدی باری مردانه نگهدار قدم
گوشه گیر و سر راه نجاتی بطلب ❀ که نه بس دیر سر آید تو این یک دو سه دم

گویند بسمع ملک غوز رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است بملک هرات نامه نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود اما مقصودش انتقام ملک هرات از انوری است دریافت اما از آن هیچ نمی توانست نوشت در مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری

می نوشت این بیتها را درج کرد **شعر**

هی الدنیا تقول بملأ فیها ۞ حذار حذار من بطشی و فتکی

فلا یغررکم طول ابتسامی ۞ فقولی مضحکی والفعل مبکی

انوری از آن جنس وزراست در بیرون

دریافت اما آنرا بصریح نمی توانست گفت و قصیدها انکیخت و ملک هرات
از آن مطالبه کذرانید دیکر بار ملک غوری ویرا طلب کرد و ملک هرات را
در مقابله وی هزار کوسفند وعده کرد و ملک هرات کسی را موکل انوری
کرد که ناچار باید شد که در مقابله تو هزار کوسفند می دهند انوری گفت
ای شاه مروی که او را هزار کوسفند می ارزم ابکذار تا باقی عمر در سلک
ملازمان تو باشم و جواهر مدایح را در پای تو پاشم ملک هرات را این سخن
خوش آمد و او را بکذاشت **رشید وطواط** از شعرا و متقدم و پیشوای
آن طبقه بود و کتاب حدایق السحر در صنایع شعر تصنیف اوست و در مخاطبه
بعضی از وزرا می کوید **قطعه**

تو وزیری و مدح کوی تو من ۞ دست من بی عطا روا نشدی

تو وزارت بمن کذار و مرا ۞ مدحتی کوی تا عطا بینی

واین دو رباعی نیز از وی طبع ویست **رباعی**

بدیا ولب تو این جهان کذران ۞ بکذشته ام ای ماه و تو بی خبر ان

دست از همه شستم و نشستم نکران ۞ چون با تو کذشت بکذرد با دکران

رباعی دیکر **دیکر**

چشمیست مرا بر همه از صورت دوست ۞ با دیده مرا خوشست چون دوست در وست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست ۞ یا دوست بجای دیده یا دیده بهم اوست

عمعق رحمه الله تعالی وی نیز از شعرای ماوراء النهر است
و استاد شعرای وقت خود بوده است و این چند بیت که در مفتتح یکی قصیده کفته بغایت
لطیف است **شعر**

اکر موری سخن کوید و کر موی روان دارد ۞ من آن موی سخن کویم من آن مورم که جان دارد

تنم چون سایه مویست دلم چون دیده موران ۞ زعجب غالیه مویی که چون موران میان دارد

اکر با موی و با موری شبانروزی شوم همره ۞ نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد

بچشم مور در کنجم زبس زاری و کم هستی ۞ اکر خواهم مرا موری بکنجم اندر نهان دارد

من آن مورم که از زاری مرا موی بپوشاند

من آن مومم که از سستی کم از موی توان دارد **سوزنی** رحمه الله تعالی وی از
نسف بوده است بتحصیل بخارا آمده بود بر پسر سوزنگری عاشق
شد و بشاگردی استاد وی رفت و دران مهارتی تمام حاصل کرد
و هزل بر طبیعت وی غالب بود و بنابران هذیانات که او بسیار
گفته است و این دو بیت از قصیده ایست که در اعتذار آن هزلیات می گوید مطلع

شعر

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ   بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن بود کار ما   تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

و این چند بیت از قصیدهٔ دیگر است هم دران معنی می فرماید

شعر

ز هر بدان که تو دانی هزار چندانم   مرا مدان ازین گونه کس که من دانم
در آشکار بدم در نهان ز بد بترم   خدای داند و من آشکار و پنهانم
بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود   بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

و در قصیدهٔ دیگران نه ازین اسلوب می گوید

شعر

چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی   نشانه از دل مسکین من کن ای غازی
نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام   چو دل نماند و تن در دهم بجانبازی
چو هیچ زخم تو ای دوست بی نوازش نیست   مرا بغمزه بزن تا ببوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من هزار یکم   بمن بیایی تا زان همه بپردازی

و در مدح حمید الدین مستوفی جوهری که از فضلاء ما وراء النهر بوده است
قصیده گفته است انرا موقوف می گویند که آن مخترع خاطر ویست و مطلعش
اینست

زند کمانی مجلس مستو   فی دوله حمید الدین الجو

پوشیده نماند که اگر درین الفاظ
که از ان دو مصراع هر جزوی بی افتد چنان انرا رعایت کنند که بعضی
ازان اجزا را فی نفسه معنی مستقبل باشد مناسب مقصود از لطافتی خالی نیست
چنانکه درین قطعه

وی فرستاد قطعه سوی من   نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
کرده لغزی سه چار ازان بد و نیم   تا کجا جو بانقد از جواب مرا
گفتم اندر جواب او کی مغ   خو خلق خدا و قاضی حا
جت اصحاب مستعف تعضی

لت بسیار خواهمت بدعا ... ودرین رباعی **رباعی**

ای شادی عید چون بکام دل اعدا ... دایم شده محبوس درین غمکده ما
زورم با هل دل کر آزادی ما ... بوسیست بهم عیدم از توقع

خاقانی شروانی رحمة الله علیه ویرا سبب کمال که در صناعت شعر بود حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتازست ودران شیوه غرایب بی ابنا زدر مواعظ وحکم طریقهٔ حکیم سنایی سپرده است ودرین معنی گوی مسابقت از اقران برده ودر قطعه در وجه مفاخرت میگوید **قطعه**

شاعری مبدا منم خوان معانی مرا ... ریزه خوار خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از نازکی ... کشته چو مال کریم حرص من از اندکی
ورشید الدین وطوط برمدح وی گفته است

ای سپهر قدر را خورشید و ماه ... دهر بر فضل ادستور و شاه
افضل الدین بو الفضایل بحر فضل ... فیلسوف دین فزای کفر کاه

واز مقطعات ویست این بیت **قطعه** المستعمل

بس کن از سودای خوبان داشتن قاغانیا ... کز سر سودا خود را در سر آید خیرکی
صورت خوبان بمعنی چون بنی آینه است ... کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرکی

وویرا مثنویست تحفة العراقین نام این چند بیت از منتخب آنست **مثنوی**

ماییم نظارگان غمناک ... زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک
کین مهره و حقه تا بجایند ... سرکیسهٔ عمر می‌گشایند
وینها طرفه که بر بساط فرمان ... مهره زمنست و حقه گردان
خود بو العجبان سحر کارند ... که قاقم و گاه قندز آرند
وقتست که وقت در سر آید ... سیلاب عدم بسر در آید
وقتست که چهار حمال ... بنهند محفهٔ مه و سال
وقتست مرکبان انجم ... هم نعل بیفکنند و هم سم

[فخری] جرجانی رحمة الله علیه از اماثل و افاضل روزگارست میزان کمال فضل و دقت شعر وی کتاب ویس و رامین است وآن درین روزگار بس کمیاب و این چند بیت از مواضع متعدد آن

جا بجا

آن کجا بست **مثنوی** خوشست این نکته از کیی شناسان

که باشد جنگ بر نظاره آسان   مرا آن طشت زرین نیست درخوار

که دشمن خون من بیند بدو در   نباشد مار را بچه بجز مار

نیارد شاخ بجز تخم بد بار   نباشد خوش شکر در تندرستی

نگر تا چون بود در رنج و سستی   گل و نرگس نکو باشد بدیدن

ولیکن تلخ باشد در چشیدن   کنایی بوده بر مردم نهفتن

بسی نیکوتر از ما بوده گفتن   مثال پادشه چون آتش آمد

بطبع آتش همیشه سرکش آمد   اگر باز و ببیل و طبع شیری

مکن با آتش سوزان دلیری

ظهیر فاریابی رحمة الله تعالی

وی از مشاهیر جهانست و افاضیل وراست تمام دیوان او
مطبوع و مقبولست بلطافت و سلامت سخن او هیچ کس نیست دیوان او
مشهورست و اشعار وی بر زبانها مذکور در دولت اتابک ابوبکر
نبتها یافته شبی در مجلس این رباعی گفت **رباعی**

ای ورد ملائکه دعای سر تو   سر نیست زمانه را بجای سر تو

با دشمن تو بنام شمشیر تو گفت   سر در دل من باد قضای سر تو

بفرمود تا هزار دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند بر اثر این رباعی
دیگر بگفت **رباعی** شاها ز تو کار ملک و دین با نسق است

و از عدل تو جان ظلم و فتنه رمق است   در عهد تو رافضی و سنی با هم

کردند موافقت که بوبکر حق است   و از لطایف اشعار ویست

این چند بیت بر اسلوب مثنوی **شعر** عالمی بر فراز منبر گفت

که چون پیدا شود سرای نهفت   ریشهای سفید را ز گناه

بخشد ایزد بریشهای سیاه   باز ریش سیاه روز امید

باشد اندر پناه ریش سفید   مردکی سرخ ریش حاضر بود

دست در ریش زد چو این بشنود   گفت ما خود درین شمار نه ایم

در دو گیتی بهیچ کار نه ایم   و کمال وی در شعر به مثابه ایست

که شعرای متقدمین میان وی و انوری و ترجیح یکی بر دیگری اختلاف

داشته اند چنانکه بعضی بر سبیل استفسار از بعضی دیگر گفته اند **قطعه**

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل — ماه و خورشید پیکر خجسته منظری
قومی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر — ترجیح می نهند بر اشعار انوری
قومی دگر بدین سخن انکار میکنند — فی الجمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یک طرف تو بدیشان نما که هست — زیر نگین حکم تو ملک سخنوری

وامامی هروی در جواب وی گفته است **قطعه**

ای سالک مسالک فکرت درین سوال — معذور نیستی بحقیقت چو بنگری
تمییز را ز بعد تناسب درین ظهور — هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری
کین معجزات و آن سحر این نور و آن چراغ — این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری

و دیگری گفته است در جواب همان **قطعه**

هر بیهنری که بیهده ترجیح می نهد — شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
ماند بدان گروه که نشناختند باز — اعجاز موسی را از سحر سامری

نظامی رحمة الله تعالی وی از گنجه است و فضایل و کمالات وی
روشن احتیاج بشرح ندارد آن قدر لطایف و دقایق که در کتاب پنج گنج
درج کرده است که کسی را میسر نیست بلکه مقدور نوع بشر نیست و بیرون
ازان کتاب از وی شعر کم روایت کرده اند و این غزل از سخنان وی است **قطعه**

جو بجو محنت من زان رخ گندم گونست — که همه شب رخ چون کاهم ازان پر خونست
دانهٔ گندم او سنبل تر دارد بار — کمترین خوشهٔ او سنبلهٔ گردونست
من نخوردم بر او و صبرم ازو گندم خورد — که بهشت رخ او چشم پی بیرونست
از نزار وی دور از غم چو جوی مشکین خم — بنده گندمی خواهم افزون که سخن موزونست
من جو گندم شده ام از غم او دل از رنج — وین غم او را بکی جو که نطاح جو نست

کمال اسمعیل اصفهانی رحمة الله تعالی وی را خلاق المعانی لقب
کرده اند از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است و هیچ
از شعرای متقدم و متأخران را آن دست نداده که وی را داده اما مبالغهٔ
وی در تدقیق معانی عبارات وی را از حد سلاست و روانی بیرون
برده است و اشعار وی بسیار است و دیوان وی مشهور **سلمان ساوجی**

رحمه الله تعالی وی شاعری فصیح و سخن گذاری بلیغ است و در سلاست عبارات
و دقت اشارات بی نظیر افتاده است و در جواب استادان قصاید دارد بعضی
از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر و وی را معانی خاص بسیار است
و بسیاری از معانی اوستادان بتخصص کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده
و چون آن در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع شد محل طعن و ملامت
نیست **قطعه**

که هر چند بر و جامه دگرگون پوشند — معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن
گر نه در خوبیش از بیشتر افزون پوشند — کسوت عاریه باز پسین خلعت او
بدر آرند و در اطلس و اکسون پوشند — بهتر است آنکه کهن جامه پیشین زبرش

و وی را کتاب مثنوی هست یکی جمشید و
خورشید و در آن چند تکلف کرده که آن را از چاشنی بیرون برده است و دیگر
فراق نامه و آن کتابی بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات نیز بسیار
مطبوع و مصنوع است اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل
آنست خالی است طبع ارباب ذوق بران اقبال نمی نماید و از جمله مقطعات

وی است این چند بیت **قطعه**

تو ز آن طمع که سه حرف میان تهی افتاد — کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد
که خوری از طمع و عزت از قناعت زاد — عزیز من در درویشی و قناعت زن
سعادت سر درویشی و قناعت باد — اگر بلغزد پای توانگری سهلست

محمد عصار تبریزی

وی صاحب کتاب مهر و مشتری است و در آنجا لطایف و بدایع بسیار درج
کرده است و این چند بیت از آن کتابست که در صفت بینی معشوق می کند

مثنوی

خطی در عین لطف و نازنینی — کشیده بر گل و نسرین ز بینی
ز زیر آن دو طاق عنبر آگین — ید قدرت ستونی بسته سیمین
منبت شوشه از نقره خام — میان جذع و لعل آن گل اندام
بسیان یاسمین و لاله خفته — گل زنبق ولیکن ناشکفته

و از جمله سخنان وی است این قطعه

مجوی عصار مهر از طبع مردم — که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی معنی خلق — چو از صورت ملایک می گریزد

بفر بال فلک بر فرق اینها		قضا جز خاک غداری نبیزد
بمهر آن را که نیکی بیش خواهی		بکینت هر زمان بیش ستیزد
چو اشک آنرا که سازی جای در چشم		اگر دستش دهد خونت بریزد

شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه نام وی مصلح الدین و همانا که سعدی نسبت بنام ممدوح است وی قدوهٔ متغزلانست هیچ کس پیش از وی طریق غزل نو ز زیبا است و سخنان وی مطبوع طوایف مقبول افتاده یکی از شعرا گفته است و الحق گوهر انصاف سفته **قطعه**

در شعر سه تن پیمبرانند		هر چند که لا نبی بعدی
اوصاف و قصیده و غزل را		فردوسی و انوری و سعدی

قدوة الشعرا حافظ رحمه الله تعالی اکثر اشعار وی لطیف و مطبوعست و بعضی قریب بسر حد اعجاز غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد نسبت بقصاید دیگران و سلیقهٔ شعری وی نزدیکست

طبیعت و روان

بسلیقهٔ نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث و سمین بسیارست بخلاف شعر وی و چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب کرده اند **کمال خجندی** رحمه الله تعالی وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که بیش از ان متصور نیست اما مبالغه در ان شعر وی را از حد سلاست و روانی بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده و در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک با قافیه‌ها و ردیف‌های غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی می کند اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست و انکه وی را دزد حسن می گویند بنا بر همان تتبع تواند بود و در بعضی دیوانهای وی این فرد دیده شده است **فرد**

کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا		معلوم همی شود که دزد حسنم

و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ کمال و حافظ هر دو رسیده بوده اند چنین فرموده اند که

صحبت شیخ به از شعر وی بود و شعر حافظ به از صحبت او. **خسرو**
دهلوی رحمه الله تعالی در شعر متفنن است قصیده و غزل و مثنوی را
ورزیده و همه را بکمال رسانیده. تتبع خاقانی می کند هر چند در
قصیده بوی نرسیده اما غزل را از وی گذرانیده. غزلهای وی
بواسطه معانی آشنا که ارباب عشق و محبت بحسب ذوق و شوق اند
دریابند مقبول همه کس افتاده است. خمسهٔ نظامی اکثر را ز
جواب نکرده و ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع
و مصنوع. **حسن دهلوی** رحمه الله علیه ویرا در غزل طرزی خاص است
اکثر قافیهای تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش (سبک) اند
که اصلا در شعر خاصه در غزل ملاحظه آنها است اختیار کرده است
لاجرم از اجتماع آنها شعر وی را حالتی حاصل آمده است که اگر چه بحسب
نظر با وی آسان می نماید اما در گفتن دشوار است و لهذا اشعار
ویرا سهل ممتنع گفته اند. معاصر خسرو بوده است و با یکدیگر

٧٢

صحبت می داشته اند و مباسطات (انبساط) می کرده اند چنانکه حسن می گوید

قطعه

خسرو از راه کرم بپذیرد — آنچه من بنده حسن میگویم
سخنم چون سخن خسرو نیست — سخن اینست که من می گویم

و دیگر از شعرای متغزل **خواجه عماد فقیه** است از کرمان
و وی شیخ خانقاه دار بوده است. شعر خود را بر همه واردان
کرمان می خوانده است و استدعای اصلاح میکرده و از آنجا می گویند
که شعر او شعر همه اهالی کرمان است (اهل) و در تزیین الفاظ و تحسین عبارات
جهدی بلیغ دارد و لهذا ویرا بر اغلب شعرای ما وراء النهر. **ناصر**
بخاریست و در اشعار وی چاشنی از تصوف هست و دیگر **خواجه**
عصمت بخاریست و وی در غزل تتبع خسرو می کند و دیگری **بساطی**
سمرقندیست و شعر وی خالی از لطافتی نیست اما از فضایل مکتسبه
بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است و دیگری
خیالیست و بعضی از اشعار او خالی از خیالی نیست و از آن جمله

[illegible]

این دو بیت شعر ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه و از شعرای خراسان آذری
اسفراینی است و در اشعار وی طامات بسیارست و از مطلعهای
پسندیدهٔ اوست مطلع باز شب شد چشم من میدان گریه آب داد
سیل اشک آمد شبیخون بر سپاه خواب زد کاتبی نیشابوریست
و ویرا معانی خاص بسیارست و در ادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد
اما شعر وی یکدست و هموار نیست شتر گربه افتاده است و دیگر
شاهی سبزواریست و ویرا اشعار لطیف است یکدست
و هموار با عبارات پاکیزه و معانی پرچاشنی و دیگر عارفی
هرویست صاحب کتاب متداوله گوی و چوگان و از ان نظمهای سر
آمده و بیست و این چند بیت از ان کتابست که در وصف اسب چوگانی گوید
مثنوی چو گوی سپهر گرد دستی میدان میان چو گوی جستی

هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی و ابر در میان برق
بگریخته آذر از نسیم او او بخته صرصر از دم او
هر پی که دویده در بر کوی گردیده ز نعلش سر کوی
آن لحظه که در نبرد رفته صد باد صبا بگرد رفته
از کوه چو سیل در گذشته وز بحر چو باد بر گذشته
و صاحب دولتی که زمان ما بوجود او مشرفست هر چند پایهٔ قدر وی
نظر بمراتب جاه و حشمت و قربت پادشاه صاحب شوکت و قیاس
بمناقب معنوی از فضل و ادب و فضایل موهوب و مکتسب از ان بلندتر است
که ویرا بجنس شعر تعریف کنند و بجودت نظم توصیف اما چون خاطر
شریفش بواسطهٔ کسب فضیلت تتبع اصناع و کسر نفس بآن فرود آمده است
که خود را در سلک این طایفه منخرط کرده است و از ان معنی که ویرا از طبقهٔ
ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند داخل متنعم گشته اما انصاف
آنست که هر جا این طایفه باشند وی سر باشد و هر کجا که نام این طبقه

نویسند وی سر دفتر باشد چنانکه این معما الذین معنی است •

معما باسم میر علی شیر — علی سیر الافاضل سرت دهرا

ولو حزت الفضائل بالفواضل — وباسمک اهل الفضل طرا

لنا صورته فوق الافاضل — وچون کوهر نامش بزرکتر از انست

که هر محل از نظم صدف آن تواند بود و هر مقام از شعر شرف آن تواند

یافت تخلص اشعارش آنچه ازین معمای دیکر مفهوم می کردد

نام نرد کشته **معما** کنه نامش در تخلصها نیابد هیچکس

بر لب آید کمان از وی نوای دان و بس — واکرچه دیر الحسب قوت طبیعت

و وسعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی میسر است اما میل طبع

وی بترکی از فارسی بیشتر است و غزلیات وی از ده هزار زیاده

خواهد بود و مثنویاتی که در مقابله خمسه نظامی وقوع یافته سی هزار

نزدیک و همانا که بآن زبان بیش از وی کسی شعر نکفته است و کوهر

نظم نسفته و از جمله اشعار فارسی ویست قصیده که در جواب قصیده

خسرو دهلوی که مسماست بدریای ابرار واقع شده و مشتملست بر بسیاری

از معانی دقیقه و خیالات لطیفه و مطلعش اینست **مطلع**

آتشین لعلی که تاج خسروانرا زیورست — اخکری بهر خیال خام پختن در سرست

واین رباعی در تهنیت قدوم بعضی آیندکان از سفر حجاز در رقعه نوشته

بود **رباعی** انصاف بده ای فلک مینافام

تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام — خورشید جهانتاب تو از جانب صبح

یا ماه جهان کرد من از جانب شام — واین رباعی دیکر در رقعه دیکر **وله**

این نامه نه نامه داغ درد منست — و آرام درون غصه پرورد منست

تسکین دل کرم و دم سرد منست — یعنی خبر از ماه جهان کرد منست

واین رباعی دیکر در رقعه دیکر **رباعی** کر در دیر وحرم بکفت و کوئیت باشم

ور در حرم بجستجوئیت باشم — در وقت حضور بر روئیت باشم

در غیبت روی دل بسوئیت باشم — **روضهٔ هشتم**

در حکایت چند از زبان احوال بی زبانان که خردمندان و نکته دانان

با چنین جثه ندانم که چسان از در مرگ برون خواهی رفت

۷۶

کاخ الام زبون خواهی رفت فربهت کرد بسی نعمت و ناز

زان بیندیش که چون خواهی رفت **حکایت** کژدمی زهر معترت

در نیش و تیر خیانت در کیش عزیمت سفر کرد و بلب آبی پهناور رسید در خشک فرو ماند

نه پای گذشتن و نه رای بازگشتن سنگ پشتی آن معنی را از وی ملاحظه کرد ترحم

نمود و بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و آشناکنان روی بجانب

آن طرف آب نهاد در اثنا آوازی بگوشش رسید که کژدم چیزی بر پشت

وی می زند سوال کرد که این چه آوازست جواب داد که این آواز نیش منست که

بر پشت تو می زنم هر چند میدانم که بکار گر نمی آید اما خاصیت خود را نمی توانم گذاشت

سنگ پشت با خود گفت هیچ به از آن نیست که این بد سرشت را از بن خوی زشت

غرق کنم و نیکو سرشتان را از آسیب وی ایمن کردانم با آب فرو رفت و ویرا

موج ببرد و بجای برد که هرگز کو پیدا نبود **قطعه**

هر عوانی که در نهادش شر و فساد تا زند حیله هر لحظه ازو ساز دهند

به از آن نیست که در موج فنا غوطه خورد تا وی از خلق و خلق از وی باز رهند

بر ما نم

۷۷

نادر

امثال آن وضع کرده اند تا بجهت غرابت و ندرت طبیعت بر آن اقبال

نمایند و بر روی ابواب فهم حکم و مصالح بگشایند **قطعه**

آن ندیدی که خردمندان بشکر داروی تلخ را کنند شیرین

تا بآن حیله از تن رنجور ببرد رنج محنت دیرین

حکایت روباهی با گرگی دم مصادقت می زدند و قدم موافقت

می نهادند تا یکدیگر بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار بر خار کرده آن

گرد بر آمدند تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه

آسان در آمد و گرگ بزحمت فراوان روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را

ملاحظه کرد و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چوب

دستی بر داشت و روی بایشان نهاد روباه باریک میان زود از سوراخ

بجست و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد باغبان بوی رسید و چوب

دستی کشید چندانش بزد که نه مرده بود و نه زنده و پوست دریده و شکم کنده

از آن تنگنا بیرون رفت **قطعه** زور با کس مکن ای خواجه بزرگ

تنگنایی بیابان

اندرون را چو کردی مسند بیرون رفتن از تنگنای دشوار شود

حکایت موشی چند سال در دکان خواجه از تعلقهای خشک
و میوه‌های تر ما لا مال می‌برد و از آن نعمتها می‌خورد خواجه آنرا می‌دید
و اغماض می‌کرد و از مکافات وی اعراض می‌نمود تا روزی بحکم آنکه گفته اند

شعر
سفلهٔ دونرا چو گردد معده سیر — بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بران داشت که همیان خواجه را ببرید و سرخ و سفید هرچه بود بخانهٔ خود کشید
چون خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسهٔ مفلسانش تهی یافت
و چون معدهٔ گرسنگان خالی دید دانست که آن کار موش است گربه را کمین کرد
و ویرا بگرفت و رشتهٔ دراز در پای وی بست و بگذاشت تا در سوراخ
خود درون رفت و باندازهٔ رشته غور آنرا بدانست و دنبال آن گرفت و آن سوراخ
را بکند تا بخانهٔ وی رسید خانهٔ دید چون دکان صرافان سرخ و سفید بر هم ریخته
و دینار و درهم با هم آمیخته حق خود را تصرف کرد و موش را بیرون آورد و
بچنگال گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات ناسپاسی خود کشید

قطعه
آنچه کشید — گر شور و شر همه ست حریص [illegible]

حرم دل قانع که ز هر شور و شر بری است — در عز قناعت همه روح آمد و راحت
در حرص فزون نیست اگر درد سری هست

حکایت روباهی بر سر راهی استاده
بود و چشم مراقبت بجانبی از راه نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون
نزدیک آمد دید که کوکی با سگی بزرگ بصورت یاران صادق و دوستان
موافق همراه می‌آیند نه آنرا از توهم این فریبی و نه این را از دغدغهٔ آن نهیبی
روباه پیش رفت و دید و سلام کرد و وظیفهٔ احترام بجای آورد و گفت الحمد لله
که کین دیرینه بمهر تازه بدل شده است و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما
میخواهم که بدانم که سبب این جمعیت چیست و باعث این تهنیت کیست
سگ گفت سبب جمعیت ما دشمنی چوپانست اما دشمنی گرگ و چوپان مستغنی
از بیانست و سبب دشمنی من با وی آنکه دی روز این گرگ که امروز دو
رفاقت وی دست داده است بر رمهٔ ما حمله کرد و یک بره برد من چنانچه
عادت من بود در قفای وی بدویدم تا آن بره را از وی بستانم اما بوی
نرسیدم چون باز آمدم شبان چوب بر من کشید و بی موجبی مرا رنجانید

من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و با دشمن قدیم وی در پیوستم **قطعه**

بدشمن دوست شو زان سان که هرگز | بتیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن با دوست چندان دشمنی ساز | که با رغم تو با دشمن شود دوست

سگ و گرگ روباه را گفتند که هیچ توانی صد دینار را بستانی و پیغام سگان درسانی گفت والله مزد فراوانست ولی درین معامله خطر جانست

از سفله نیل مکرمت امید داشتن | کشتی بموج لجهٔ عمان فکندنست
بنیش عوض بون شدن از میل مال و جاه | خود را بورطهٔ خطر جان فکندنست

حکایت شتری در صحرا چرایی کرد و از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد بخاربنی رسید که چون زلف خوبان در هم و چون روی محبوبان تازه و خرم گردن دراز کرد تا از آن بهره گیرد دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده باز پس گشت که خاربن پنداشت که اخر از وی از زخم سنان وی اوست و اجتناب از تیزی دندان او نشتر ایذا دریافت گفت بیم من از این مهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار و ترس من از زخم دندان مار است نه از زخم پیکان خار اگر نه هول مهمان بودی میزبان را بیک لقمه کردمی **قطعه**

گر لئیم از بسند حکیم نیست عجب | زخبث نفس نه از پشم و استخوان ترسد
کسی که پا ننهد اندر میان خاکستر | مقررست که از آتش نهان ترسد

حکایت سگی از طعمهٔ بی بهره بر در دروازهٔ شهر ایستاده بود دید که قرص نان گردانی از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد سگ در دنبال وی روان شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان و آرزوی دل و آرام جان عزیمت کجا کرده و روی بکجا آورده گفت درین بیابان با جمعی از سرهنگان کدکان و پلنگان آشنایی دارم احرام زیارت ایشان دارم سگ گفت عزامتر سان که اگر بکام نهنگ و دهن شیر در آیی روی من در قفای تو ام **قطعه**

آنم که بعمر خویش هرگز | جایی ننشدم ز آرزویت
گر گرد همه جهان بگردی | ساکن نشوم ز جستجویت

قطعه

آنان که جز نان نبود زند، جانشان
دارند رو بجهت دو نان برای نان
گر فی المثل زدست کسان صد قفا خورند
همچون سگ گرسنه دوند از قفای نان

حکایت بنج پاکی را گفتند
چرا بشکل کج پیکران افتادی و با در میدان کج روی بنهادی گفت از مار
تجربه بر داشتیم که با آن راستی و راست روی پیشه از سنگ جفا سر کوفته
است یا از زخم ستم دم بریده

قطعه

هر جا بوی بصورت مخ دکرد داشتکار
او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا بشکل راست بر آید بسان مار
سنگین دلان زدور زنندش بچوب و سنگ

حکایت غوکی از جفت
خویش جدا مانده و محنت بی جفتیش بر کنار دریا نشانده هر سو نظر
می انداخت و خاطر غم دیده را از غم بی جفتی می پرداخت ناگاهان
ماهیی دید در میانهٔ آب
همچو آب روان بشتاب
اطلس سطح آب از و بدو نیم
یا چو ابر هلالی انجم و کاست
متمایل بجنبش از چپ و راست چون غوک ویرا بدید خاطرش بصحبت
وی کشید قصهٔ بی جفتی خود را در میان آورد و از وی طلب مصاحبت
نمود ماهی گفت مصاحبت را مناسبت ملل باید مرا با تو چه مناسبت است
مرا جا در قعر دریا و ترا منزل بر کنار ساحل مرا دهان خاموش و ترا
زبان پر از خروش ترا قبح لقا سپر بلا هر که بشکل ترا ببیند نخواهد که
با تو نشیند و مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر هر که بجمال من چشم
طمع بر وصال من دوزد مرغان آسمان در هوای من سوزند و وحوش صحرا
در سودای من صیادان گاه چون دام در جستجوی من با هزاران
دیده و گاه چون شست از بار آرزوی من با پشت خمیده این بگفت
و راه قعر دریا بر داشت و غوک را بساحل تنها بگذاشت

قطعه

با کسی منشین که نبود با تو در گوهر یکی
رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس را با جنس و با نا جنس اگر گیری قرار
این بسان آب و روغن آن چو شیر و شکر است

حکایت کبوتر را گفتند که چون است که از دو بچه بیشتر نیاری و چون مرغ
خانگی بر بیش تر از آن قدرت نداری گفت منجهٔ کبوتر غذا از حوصله

ماده روباه می خورد و نوزده مرغ خانگی از مزبله بهمراه کذرعانه حوصلهٔ غذای
دو بچه بیش نتوان داد قطعه خواهی که شوی حلال روزی
میخانه مکن عیال بسیار نظم دانی که درین سراچهٔ تنگ
حاصل نشود حلال بسیار حکایت گنجشکی خانهٔ مور و
خود را باز پرداخت و در پهلوی آشیانهٔ لکلکی خانه ساخت گفتند
با وی ترا چه مناسبت که با جثهٔ حقیری با جانوری بدان بزرگی همسایه
باشی و خود را با وی در محل اقامت و منزل استقامت همسایه داری
گفت من نیز این قدر دانم اما بدانسته خود عمل نتوانم در همسایگی من
ماریست که هر سال بچگان برآورم و بخون جگر بپرورم تا کاه بچگانهٔ من
تا زد و بچگان مرا قوت خود سازد امسال از وی گریخته ام امید می دارم
که داد مرا از وی بستاند و چنانکه هر سال بچگان مرا قوت خود کرده
است امسال وی را قوت بچگان خود کرداند قطعه
چو روباه در بیشهٔ شیر باشد زید این از زخم چنگال گرگان

زید از خدا امان یابد آن کس نظم که گیرد وطن در جوار بزرگان
حکایت سگ را گفتند سبب چیست که در هر خانه که تو بابی شبی
گدا گرد آن نتواند گذشت و بر هر آستانه که خسپی از آنجا نتواند گذشت
گفت من از حرص و طمع دورم و بی طمعی و قناعت مشهور از خوانی
بلب نانی مشهورم هم قانعم و از بریان گنجشک استخوانی خرسند اما گدا
حرص و طمع است و مدعی جوع و منکر شبع نان تنک مغتنی نیست درانبان دنباش
در طلب تکمیله جنبان غذای ده روزه اش در پشت و عصای دریوزه
در مشت قناعت از حرص و طمع دوریست و قانع از حرص و طمع دورست
و قانع از حرص و طمع نفور قطعه در هر دلی که عز قناعت نهاد پای
از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست نظم هر جا که عرضه کرد قناعت متاع خویش
بازار حرص و معرکهٔ آز را شکست حکایت روباه بچهٔ با مادر
خود گفت مرا حیلهٔ بیاموز که چون بکشاکش سگ درمانم خود را از و برهانم
گفت آن حیله فراوانست اما بهترین همه آنست که در خانهٔ خود بنشینی نه او

نه او ترا ببیند و نه تو او را قطعه چو با تو خصم شود سفله نا خرد دست
که در خصومت او مکر و حیله ساز کنی ۞ هزار حیله توان ساخت از همان آن به
که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی حکایت سرخ زنبور بمگس عسل
زور آورد تا ویرا لقمهٔ خود سازد بزاری در آمد که با وجود این همه شهد و عسل
مرا چه قدر و محل که از آن مگذاری و بمن رغبت آری زنبور گفت اگر آن شهد است
و تو شهد را کانی و اگر آن عسل است تو سر چشمهٔ آنی قطعه
ای خوش آن مرد حقیقت که ز پیغام سلام ۞ رو بتابد بسوی ماید و وصل رود
اصل چون روی نماید ز پی فرع ۞ فرع را باز گذارد بسوی اصل رود
حکایت موری را دیدند که بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود
برداشته بتعجب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری باین گرانی
چون می کشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را
به نیروی همت و بازوی حمیت کشند نه بقوت تن و ضخامت بدن
قطعه باری که آسمانش نفرمتش سر کشید ازان ۞ بنگر که مور خسته تن او را چه سان کشید

٨١

همت قوی کن از مدد راه روان عشق ۞ کان بار را بقوت همت توان کشید
حکایت اشتری مهار بپای کشان در صحرای چرید موشی
بوی رسید و ویرا بی خداوند دید حرص بر آن داشت که مهارش گرفت
و بخانهٔ خود روان شد شتر نیز از آنجا که فطرت او منطور بر عدم مخالفت
و عناد با او موافقت کرد چون بخانهٔ او رسید سوراخی دید بغایت
تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که تو کردی خانهٔ تو چنین
خرد و جثهٔ من از این خرد تر میان من و تو صحبت چون در گیرد و مجانست
چون صورت نپذیرد قطعه چون زوی راه اجل زینسان که می بینم ترا
در قفا از بار حرص و آز اشتر وارها ۞ بارهای خویش با چیزی سبک گردان که نیست
تنگنای مرگ را گنجایی این بارها
حکایت هیشتی از جوی بجست
دنبهٔ او بالا افتاد زنی بخندید که عورت ترا دیدم هیش روی باز پس کرد
و گفت ای بی انصاف من سالها عورت ترا دیدم و هرگز نخندیدم و طعن
تو نپسندیدم تو بس از عمری که یکبار چنین مرا دیدی در سرزنش چه خندیدی

براین قیاد است و جبلت او مجبول صح
چنین بزرگ شد خانهٔ تو از این
بزرگتر نتواند بود و نه جثهٔ من صح

مثنوی چون لئیمی با هزاران عیب و عار ‌ ‌ روز و شب بر خلق عالم آشکار
بیند اندک عیب از صاحب کرم ‌ ‌ بر نیارد جز لعان و طعن و ذم
آن بعیب این شود یکسر زبان ‌ ‌ وین بذکر او نیالاید دهان

گاوی بر گلهٔ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرو نامدار چون گرگ بر ایشان زور آوردی آفت وی را بزخم سرو از ایشان دور کردی ناگاه سرو وی را آفتی رسید بعد از آن چون گرگ را بدیدی در پناه گاوان دیگر خزیدی سبب آنرا از وی سوال کردند در جواب گفت **رباعی**

زان روز که از سروی خود ماندم فرد ‌ ‌ شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد
درین مثلی که هست که در روز نبرد ‌ ‌ ضربت بود از حربه و دعوی از مرد

حکایت اشتری و درازگوشی همراهی رفتند بکنار جویی رسیدند اول اشتر درآمد چون بمیان رسید آب تا شکم وی درآمد درازگوش آواز داد که آب تا شکم بیش نیست درازگوش گفت راست میگویی اما از شکم تا شکم تفاوتست که آبی که تا شکم تو نزدیک گشت از پشت من بخواهد گذشت **قطعه**

ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسدت ‌ ‌ زانکه هستی یکسر مو خویش را افزون منه
گر فزون از قدر بشناسدت نابخردی ‌ ‌ قدر خود بشناس و پای از حد خود بیرون منه

حکایت طاوسی و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند و عیب و هنر یکدیگر را دیدند طاوس با زاغ گفت این موزهٔ سرخ در پای تست لایق اطلس زرکش و زیبای نقش منست همانا که در آن وقت که از شب تاریک عدم بروز روشن وجود می آمده ایم در پوشیدن غلط کرده ایم من موزهٔ کیمخت سیاه ترا پوشیده ام و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا زاغ گفت حال برخلاف اینست اگر خطایی رفته است در پوششهای دیگر رفته است حلیه‌های تو مناسب موزهٔ منست غالبا در آن خواب آلودگی تو سر از گریبان من برآورده و من گریبان تو در آن نزدیک کشفی سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و معاوله را می شنود سر برآورد که ای یاران عزیز و دوستان صاحب تمیز این مجادله را بگذارید و از این معاوده دست بدارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و زمام همه مرادات در کف یک کس ننهاده هر کسی را بداده

تا هر

خود خورسند باید بودن و بیافته خود خشنود

قطعه

بردن حسد از حال کسان طور خرد نیست / زنهار که از طور خرد دور نباشی

از خلق مطمع بهیچ جسد مایه رنج است / بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

حکایت

روباهی بچنگ گفتاری گرفتار شد و دندان طمع در وی
محکم کرد روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشه زورمندی و ای [پلنگ] قله
سربلندی بر عجز و شکستگی من ببخشای و شکال این اشکال را از پای
جهان پیمای من بگشای من مشتی پشم و استخوانم از خوردن من چه خیزد
دور آزردن من که آویزد هرچند ازین مقوله سخن راند در وی نگرفت
گفت یاد آر مراحمی که بر دست از من آرزوی مباشرت کردی آرزو
ترا برآوردم و چند بار متعاقب مباشرت کردم گفتار چون این گفتار
شنیع بشنید آتش غیرت بر روی بجوشید و دهن بگشاد که این چه
سخن بیهوده است و این واقعه کی و کجا بوده است از وی زبان گشادن همین
بود روباه روی در گریز کرد و بنهاد

قطعه

۸۲

بقول خویشتن چو بیابی ز جنگ خصم تابی / به آن بود که زبان را بخوشی بگشایی

چو قفل خانه بآهستگی گشاده نگردد / پی شکستنش آن به که سوی سنگ گرایی

حکایت

شغالی خروسی را در خواب سحر گرفت فریاد برداشت
که من موذن لیل و ارانم و موذن شب زنده داران از کشتن من بپرهیز
و خون مرا به تیغ تعدی مریز

قطعه

چرا بی موجبی با من ستیزی / که خواهی بیگنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن
تو چنان یکجهت نیستم که بهیچ وجه از آن باز ایستم خاطر خود را از احتیاط
بپرداختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضربت پنجه
جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه طعمه خود گردانم

قطعه

جز بند بر خرد از سر خود دفع مکن / با تو شیر بری اگر تو شیری گیرد پیش

بتضرع مسپر راه خلاص کیهان / از بدتش گریز پیری دگری گیرد پیش

خاتمه

در دل چنان می گشت و در خاطر چنان می گذشت
که این نامه بزودی باخر پنجامد و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش

جمع مقصد

نیاز امد اما چون آینهٔ طبع کوینده از زنک ملالت کرفت و تصدیق رغبت

شنونده صقالت نپذیرفت برین قدر اقتصار افتاد **قطعه**

بسط کن جامیا بساط سخن ۞ که ازان خوبتر بساطی نیست

لیک خامش نشین و دم درکش ۞ طبع را کر دران نشاطی نیست

وهرچه از مقولهٔ نظم کذشته بناظم منسوب نکشته زادهٔ طبع محرر

این رساله است و نتیجهٔ فکر معتبر این مقاله **رباعی**

جامی هرچند زنامه انشا آراست ۞ از کفتهٔ کس بعاریت هیچ نخواست

آنرا که کهر زصنع خود دکان پرلآلیست ۞ دلالی کالای کسانش نه سزاست

امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندکان این رساله آنکه چون بر خللی مطلع شوند

بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای آن بزبان عیب و اعتراض

نکوشند **قطعه** چون به بینی ز آشنا عیبی

کر به بیکانکان نکویی به ۞ زانکه در کیش آخر اندیشان

عیب بوشی زعیب جویی به **قطعه در تاریخ کتاب**

تنک وبوی خامه درین طرز نامه ۞ که جامی بدو کرد طبع آزمایی

بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت ۞ شود نهصد از هشت بر وی فزایی

والمسئول من الله ذی الجلال والاکرام الظفر بنیل

المرام وفی الصلوة والسلام ... و فوز حسن الاختتام

علی محمد وآله البررة الکرام

قد تم الکتاب بعون الله

الکریم الوهاب

عن ید العبد الضعیف

ابراهیم بن یوسف

الی یوم

الحشر

والحساب

تمت

تم

فی شهر رمضان المبارک

۹۳۹

Süleymaniy[e] U[mumi Kütüph]anesi
Kısım: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt: ٤٨١٢
Eski Kayıt:

آل عثمان

ارطوغرل بن سلیمان شاه
عثمان بن ارطوغرل
سلطان اورخان بن سلطان عثمان
سلطان بایزید بن سلطان علی

سلطان چرلو بن سلطان بایزید
سلطان مراد بن سلطان چرکو
سلطان چرلو بن سلطان محمد
سلطان محمد بن سلطان چرلو

سلطان بایزید بن سلطان محمد
سلطان سلیم بن سلطان بایزید
سلطان سلیمان بن سلیم شاه
سلطان چرکو[illegible] سلیم شاه

سلطان محمد شاه
بن سلطان مراد شاه

۹

راحة الانسان فی حفظ اللسان آفة الانسان من اللسان

زبانا دست پنجه اندرم بیرم سرت یا تیری سرم

بکی ای کوزیمک کلینی نبه یعنی لیرک الهی بلدرر

۸۵

محرم [illegible] صفر [illegible] ربیع الاول [illegible]

ربیع الآخر [illegible] جمادی الاول [illegible] جمادی الآخر [illegible]

رجب [illegible] شعبان [illegible] رمضان [illegible]

شوال [illegible] ذی القعده [illegible] ذی الحجه [illegible]

[illegible] فدایی [illegible]

کوکلم غربته دوشدی — حکیم الدی دا سندن

حسرت قیامته دوشدی — دلبرم الدی دا سندن

دیدهمی پرخون ایلدک — حالمی دیگرگون ایلدک

سن بنی مجنون ایلدک — گوزلم الدی دا سندن

ایلدک سن جور و جفایی — کنتش گبی سن بر جفایی

بن عاشق شیدایی — ابکم الدی دا سندن

کندیمی غربته صالدم — درد ایله [illegible] قالدم

بر جانی سوکی اشفقلدم — حکیم الدی دا سندن

طاقت قلمدی بو [illegible] — [illegible] ایله سن یارلرنه

فدایی گیدن بر یانه

جانانه الدی دا سندن [illegible]